ما شاء الله لا قوة الا بالله العلی العظیم

خوشا کتابیکه

اشعارش رشک شعری و حبذا کلیاتیکه ابیاتش علوی

کلیات عراقی

از تصنیفات شاعر بیعدیل و ناظم بیمثیل سرآمد سخنوری و یکتای فن

المعروف بملا عراقی

ما شاء الله لا قوة الا بالله العلی العظیم

خوشا کتابیکه

اشعارش رشک شعری و جند اکلیل ساتیکه ابیاتش علوی

کلیات عراقی

از تصانیف شاعر غزل و ناظم بتمثیل سرآمد سخنوری و نکته دانی

المعروف بملا عراقی

بفرمایش منشی الٰهی بخش محمد جلال الدین تاجران کتب کشمیری بازار لاهور

بسم الله الرحمن الرحیم

ای جلالت عرش عزت جاودان انداخته — گوئی در میدان وحدت کامران انداخته

رایت مهر جلالت لایزال افراشته — سایهٔ چتر جلالت جاودان انداخته

تاب انوار جمالت بهر اظهار جمال — پرتو بر ظلمت آباد جهان انداخته

نور خود را جلوه کرده در لباس این و آن — در جهان آوازهٔ کون و مکان انداخته

روی خود را گفته ظاهر شو بهر صورت که هست — پس بعالم در ندای کن فکان انداخته

از فروغ روی خود روی زمین افروخته — پس بهانه بر چراغ آسمان انداخته

خود همه هستی شده وانگه برای روی پوش — نام هستی گه برین گه بر آن انداخته

چیست عالم بی فروغ آفتاب روی تو — کمتر از هیچیست در کنج هوان انداخته

پیش ازین هنگامه‌ها چون بود در کتم عدم — هم بران حال است و حالی همچنان انداخته

در بیابان قدم عالم سرابی بیش نیست — تشنگان را بهر سود اندر زیان انداخته

ظاهر و باطن توئی و طالب و مطلوب تو — وان دگر نامیست اندر هر زبان انداخته

در محیط هستیت عالم بجز یکموج نیست — باد تقدیرت بهر جانب روان انداخته

صد هزاران گوهر معنی بصورت هر نفس — موج آن دریای وحدت رایگان انداخته

بار دریای جلالت ناگهان موجی زده — جمله را در قعر بحر بیکران انداخته

جمله یک چیز است معنی گوهر و دریا و سنگ — صورت هر یک خلافی در میان انداخته

در همه صورت توئی و نیست خود صورت ترا / وین حقیقت چیستی در هر روان انداخته

روی خود بنموده هر دم در هزاران آینه / در هر آئینه رخت دیگر نشان انداخته

آفتابی در هزاران آبگینه تافته / پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته

جمله یک نورست لیکن رنگهای مختلف / اختلافی در میان این و آن انداخته

تا جمال تو ببیند بی نقاب انقلاب / بر رخ از عزت ردائی جاودان انداخته

یک کرشمه کرده یا خود جنبش عشق قدیم / وز دو عالم این همه شور و فغان انداخته

در گلستان روی خود دیده بچشم بلبلان / غلغلی از بلبلان در گلستان انداخته

جنبش عشق قدیم از خود بخود دیده مقیم / در میانه تهمتی بر عاشقان انداخته

یک سخن با خویشتن گفته وزان هر ذره را / در زبان صد گونه تقریر و بیان انداخته

آشکارا کرده هم اسمائی تو گفتار تو / پس بهانه بر زبان ترجمان انداخته

عاجز و حیرانم از وصف جمال کبریات / ای کمال تو یقین را در گمان انداخته

گرچه از دریای وحدت آب حیوان میکشم / مانده ام از تشنگی بر لب زبان انداخته

همت دریاکشم خواهم که دریایی شوم / کاندران موجی نباشد هر زمان انداخته

تا عراقی لنگر من شد درین دریا ز حرف / کشتی صبر مرا شد بادبان انداخته

فی توحید

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته / عکس نورت تابشی در کن فکان انداخته

نقش بند قدرتت نقش جهان آراسته / بر بساط لامکان شکل مکان انداخته

چیست عالم نیم ذره در فضای کبریات / آفتاب قدرتت تابی بر آن انداخته

کیست کشت دل وزان تخم محبت کاشته / چیست تن خاکی درو آب روان انداخته

تا شود سیراب ز آب معرفت هر ذره / فیض مهرت قطرهٔ در کشت جان انداخته

کرد عکس روی تو آئینهٔ دل گلستان / بلبل جان غلغلی در گلستان انداخته

یک نظر کرده خروش از عالمی برخاسته / یک سخن گفته غریوی در جهان انداخته

از سماع آن سخن مستان عشقت صبح دار / جامه پاره کرده و جان در میان انداخته

زار روی قریب تو [illegible] عرشی [illegible] نقش / ماهی و موجی [illegible] انداخته

آفتاب [illegible] / [illegible] انداخته

تا دید از تو نشان بی‌نشان آدمی
در زبان ذات او وصف نشان انداخته

تا بنور روی تو بیند جمال روی تو
در دو چشمش نور تو کحل عیان انداخته

برکشیده بهر تو خاک ایوان جهان
بر بساطش نه سما و هشت خوان انداخته

باز سلطان جلالت در نوشته فرش کون
سنگ بطلان در سرای انس و جان انداخته

در فضای لایزالی کوس قدوسی زده
گوی در میدان وحدت کامران انداخته

نور قدس ست خرمن چون و چرائی سوخته
خنجر وصفت سر وهم و بیان انداخته

گر زند تا لاف توحید تو مردم غیرتت
بر سر دار ملامت ریسمان انداخته

خود که باشد ذره تا دعوی خورشیدی کند
هیچ دیدی قطره دریا در دهان انداخته

در حقیقت هستی عالم خیالی بیش نیست
وین خیالی چند ما را در گمان انداخته

کی بانوار تو بینم آخر این ذرات را
باز در کتم تواری همچنان انداخته

کی بمیدان تو یابم این دو سه گوی جهان
در خم چوگان وحدت ناگهان انداخته

هم ببینم عاقبت این کشتی افلاک را
موج دریای ظهورت بادبان انداخته

ای خوش آن بینم سفینهٔ ما بگوهر بی‌نقاب
کشتی ما در محیط بیکران انداخته

غرق دریائی چه باشیم همچو دریا خشک لب
دمبدم از تشنگی بر لب زبان انداخته

زنده مانیم حیرانت در هوای مهر تو
در سر از سودات شوری در جهان انداخته

تا کی باشیم از عشق تو بوی زندگی
خویشتن را در میان عاشقان انداخته

ای شگفتی کرده مشتاقان ز روی دوستی
در سر هر یک ز عشقت صد فغان انداخته

زان نظر مسکین عراقی را حیاتی بخش نیز
چند باشد مرده در خاکدان انداخته

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

[illegible]
ای سعادت رخ نماد ای عنایت دستگیر

تا قدم زین وحشت آباد جهان بیرون نهیم
زان سرای راحت آباد جهان جویم نصیر

تا کی آخر بر لب دریا نشینم خشک لب
تا کی از دون همتی گردم بگرد آبگیر

جذبهٔ تا برکشم جان را ز قعر چاه تن
جرعهٔ تا افگنم خود را بدریای قعیر

تا بکلی مستغرق شوم در قعر بحر بیخودی
سر بسر دریا بود نی جوی ماند نی غدیر

تا چو پاکیزه آشنا گردم برون آرم درے　　کز فروغ عکس آن گردد دو عالم مستنیر
در کشم در رشتهٔ جان آن گهر را سبحه‌وار　　تا ز سبحه بشنوم تسبیح سبوح قدیر
آن به تسبیح و جلال و حمد سبوحی سزا　　وان به تقدیس و کمال و نعت قدوس جدیر
آن سزای آفرین کز حمد او زنده است جان　　وان بدایع آفرین کز شکر او تابد ضمیر
نه ز تسبیح جلالش ذکر را چاره دمی　　نه ز تقدیس کمالش شکر را یکدم گزیر
یاد درویش عاشقان را خوشتر از عیش نعیم　　یاد کویش بیدلان را بهتر از بوی عبیر
هر که یابد یک نظر زو زنده ماند جاودان　　هر که از وی زنده شد جانش برست از دار و گیر
در همه هستی حقیقت نیست هستی غیر او　　هر چه هست از هستی او از قلیل و از کثیر
غیر او چون خود نباشد کی بود او را شریک　　چون همه او باشد آخر کی بود او را نظیر
در هوائی اد او خورشید چون ذره دوان　　در فضائی قدر او عالم هبائے مستطیر
با تجلی جمالش محو گردد کائنات　　با نهیب او صرصر تاب کے دارد نقیر
جز بعلم او نه اند ذات او را هیچ علیم　　جز بنور او نبیند ذات او را هیچ بصیر
جلوه داده از کرم خود را بهر جنس بشر　　گشته نور او حجاب دیدهای مستنیر
با همه با هم ولیکن ز آشکارائی نهان　　با همه آمیخته از لطف چون با آب شیر
روی او را دیده چشم جان ز روی شاهدان　　راز او بشنوده گوش دل ز لحن بم و زیر
ساحت قدسش مبرا از چه و چون و کجا　　لطف و صنع او منزه از آلت عون و ظهیر
یک سخن گفته دو عالم زان سخن جان یافته　　یک نظر کرده به آدم گشته [illegible]
گفته با عالم سخن از بهر روی مصطفی　　کرده در آدم نظر بهر دل پاک نذیر
جذبهٔ او نار نورش گشته موسی را دلیل　　قطرهٔ از آب رویش خضر را کرده نصیر
بر بساط رحمتش آدم چو عالم مفتقر　　بر در فضلش سلیمان نیز سلمان فقیر
در دم عیسی دمیده شمهٔ از خلق او　　تا دهد مژده گدایان قوم قد جاء البشیر
روز عرض و پیش صف انبیا استاده پس　　نیست سلطان حقیقت هست شاهنشاه میر
از برائی پرده داران درش فراش صنع　　بر هوا افگنده شادروان نه توی اثیر
شقهٔ ششش گوشه را از هفت خم داده رنگ　　از برای کرسی بلندش کشیده چون حریر
هشت بستان کرده بهر دوستانش بهر نعیم　　هفت زندان از برای دشمنانش بهر سعیر

بهر خاصانش فگنده بر بساط عرش خوش — بهر خاصانش نهاده در کمان چرخ تیر
بر لب جویش بهای کوزهٔ آب روان — هر یکی دولاب بسته نه سبوی مستدیر
در خور خوانش ندیده چاشنی این جهان — در تنور مطبخش بسته دو تا نان فطیر
از سر انگشت مبارک زان یکی کرده دو نیم — خود نخورده عالمی را قوت داده زان خمیر
این همه از بهر او و فارغ از هر دو سرای — در سرای خاص مردم با یکی بر یک سریر
چون شدم عاجز ز مدح احمد محمود خلق — باز کردم هم بدرگاه و بس اکبر مستجیر
ای مقدس ذات تو از وصف ما کی پاک — وی منزه ذات تو از نعت نادان خبیر
ای ز تسبیح تو تازه چهرهٔ هر خاص و عام — وی ز تقدیس تو زنده جان هر برنا و پیر
آفتاب حمد خود حمدی برانو بخش — تا چو ذره در قضای حمد تو یابد مسیر
وز شعاع نور توحید تو توحید مرا — روشنائی ده که مانده در کف ظلمت اسیر
کی بود کز نور تو روشن شود تیره دلم — کی بروز آید شب بیچارهٔ خوار و حقیر
از هوای خود بفریادم اغثنی یا مغیث — در پناه لطف افتادم اجرنی یا مجیر
گر بیابم از تو بوی ذلک الفوز العظیم — وابینم پیش آیت ذلک الفضل الکبیر
جای امیدواران را بکام دل رسان — ای امید جان عنایت از عراقی وا مگیر

ایضا

عاشقان چون بر در دل حلقهٔ سودا زنند — [illegible] سودای جانان در دل شیدا زنند
تا بچنگ آرند [illegible] — در بهشت آید وصالش جان پشت پا زنند
از سر [illegible] — چون سر نشان ملامت خیمه بر صحرا زنند
از سر [illegible] آزاد وار — سنگ آزادی برین نه کاسهٔ مینا زنند
بگذرند از [illegible] — وسمه هم بر جان و دل زان آب جان افزا زنند
چون [illegible] — بوسه بر خاک سرای خواجهٔ بطحا زنند
رحمت عالم رسول الله آنکو در بیان — بر درش لبیک روح الله ما اوحی زنند
آن شهنشاه که بهر اعتصام انبیا — عقدهٔ فتراک او از عروة الوثقی زنند
[illegible] — [illegible] سبحان الذی [illegible]
[illegible]

چون بساط قرب او از قاب قوسین افکنند
رایت اقبال او بر اوج او ادنی زنند

طرهٔ مسکین عنبر بیاش از یاسمین چینند
حلقه روی بهشت آساس از طره زنند

شمه از طیب خلقش عالمی شد تر دماغ
وز فروغ شمع رویش آتش موسی زنند

هشت بستان بهشت از شبنم ... [illegible]
نه حباب چرخ قبه هم در دریا زنند

برتر از کون و مکان کعبه است یعنی ... [illegible]
هشت قصر کائنات از خاک و ملجا زنند

خود بود دریا و دستش منبع آب حیات
لشکر [illegible] هم در گو باشوند آوا زنند

ور کمان از یک سپر سازند انگشتان او
[illegible] با عدا زنند

از برای آستان قدر او در هر نفس
صد هزاران خشت جان بر قالب تنها زنند

خیمهٔ اطلس برای دود دگر مطبخش
بر سر این سقف طاق آئینه سیما زنند

مشعله داران کویش برجی ماهی کنند
سایه بان درگهش زین مهر چتر آسا زنند

مرکب او شبه بر میدان علیین کشد
موکب او خیمه بر طارم خضرا زنند

گر [illegible] گرفت از جهان [illegible] پیران [illegible]
[illegible] ذره [illegible] خورشید [illegible] بالا زنند

چاکران [illegible] حق [illegible]
بندگان او [illegible] واخری زنند

خاصگان [illegible] خاص خاص قدم
با چنین [illegible] راهم و حوا زنند

دوستی حق [illegible] در دل [illegible]
[illegible] ملک [illegible] زنند

[illegible] او [illegible] ز خود ندار [illegible]
در چه آرد یک جهان طاعت [illegible] زنند

[illegible] دوست و [illegible]
خیمهٔ جاهش درون جنت الماوا زنند

هر که او دعوی عینائی کند بی پیرویش
راه بینان خاک در چشم چه نابینا زنند

چون عراقی پیرو او شد [illegible]
[illegible] زنند

القصیده

شهبازم و شکار جهان نیست در خورم
تا گه بود که از کف ایام بر پرم

چون میتوان ز دست شهنشاه طعمه یافت
از دست [illegible] چرا غصه میخورم

بر فرق کائنات چرا پا نمی نهم
آخر نه خاک پای [illegible] پیمبرم

آن کاملی که رتبتش از غایت کمال
[illegible] است مظهرم

نورم که از ظهور من اشیا ظهور یافت
[illegible] نقش [illegible] خبرم

اوصاف لایزال هم از من شد آشکار — بنگر بمن که آینهٔ ذات انورم
روشن تر از وجود تجلی ذات حق — بنمود آنچه بود و بُوَد جمله یکسرم
پیش از وجود خلق بمقصد هزار سال — شد علم آخرین و نخستین مقررم
بر لوح کائنات علم آنچه ثبت کرد — حرفی بود همه ز حواشی دفترم
عالم بسوزد از سبحات جلال من — گر پردهٔ جمال خود از هم فرو درم
پیش از عدم وجود تجلی ذات حق — بنموده آنچه بود و بُوَد جمله یکسرم
معنی حرف عالم و سر صفات حق — شد منکشف ز پرتو انوار جوهرم
فی الجمله مورد همه آیات ذات حق — بل اسم اعظم بحقیقت چو بنگرم
زانجا که اسم عین مسمات میرسد — هر لحظه کیفیتی دگر و اسم دیگرم
سلطان منم که از سر میدان ببین صفت — گوئی مراد در خم چوگان همی برم
هر نور کاشکار شد از مشرق شهود — عین منست بلکه از آن نیز برترم
چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش — گردد همه جهان بحقیقت مصورم
خورشید آسمان ظهورم عجب مدار — ذرات کائنات اگر گشت مظهرم
حق را ندید آنکه رخ خوب من ندید — آخر نظاره کن رخ انوار گسترم
انوار انبیا همه آثار نور من — انفاس اولیا ز نسیم معطرم
ارواح قدس جمله نمودار معنیم — اشباح انس جمله نگهدار پیکرم
بحر محیط رشحهٔ از فیض فائضم — نور بسیط لمعهٔ از نور ازهرم
بر من تمام گشت نبوت که خاتمم — وز من کمال یافت ولایت که در سرم
عالی ترین معارج ارواح کاملان — نازل ترین مدارج والای منبرم
بحر ظهور و بحر بطون هر دو را بهم — در من ببین که مجمع بحرین اکبرم
موسی و خضر در طلب مجمع چنین — گشته اند بر لب دریای اخضرم
حسن رخم بصورت آدم پدید شد — در حال سجده برد فرشته برابرم
کشتی نوح از نظر من نجات یافت — تا از خلیل سوخت هم از تاب آذرم
عیسی که مرده زنده همی کرد از نفس — بود آن نفس هم از نفس روح پرورم
امروز آنکه سلطنت و جاه من بدید — بیند چو آفتاب عیان روز محشرم

بر تخت اختیار نشسته بجز [illegible] | گشته همه مراد ز دولت میسرم
بر درگه خلافت من صف زده [illegible] | در سایهٔ نوای حسن آسوده لشکرم
در بحر بی نهایت اوصاف [illegible] | [illegible] که آشنا شوم و غوطه خورم
هم در شب فزو[illegible] [illegible] | هم نور مهر حیات ابد زده بر [illegible]
تا رفته در میانه که موج [illegible] | [illegible] افگنده در محیط پر از در و گوهرم
میخواهم این زمان که [illegible] | لیکن نمی توان که گذشت آب از سرم
یک قطره نیز نیست ز دریای [illegible] | وصفی گذشت ظاهر ازین گفته بهترم
سر صفات باطن بی منتهای او | [illegible] هر بیکسیم که ندارند یاورم
از من که می برد بر آن حضرت [illegible] | آن دوست سوی حضرت کمالات [illegible]
هم لطف او مگر نظری سوی [illegible] کند | [illegible] بازدهم [illegible]
گوید قبول او که عراقی [illegible] | [illegible]
بخشند نوا که ز سر خوان [illegible] خود | [illegible]

ایضاً فی النعت

ای رخت [illegible] | [illegible] شده
عاشق روی [illegible] گشته | [illegible] شده
وز ده [illegible] | [illegible]
در نوشته [illegible] | [illegible]
با جمال قد [illegible] | [illegible] شده
هر چه آن [illegible] | [illegible]
هر [illegible] | [illegible]
از پی جرعه از مجلس تو | [illegible] شده
ساقی مجلس تو [illegible] | [illegible] شده
کرده دعوی عشق [illegible] | [illegible]
سایه از تاب [illegible] | [illegible]

از دهان تو شکل میم و دو نون — حل کن مشکلات ضال شده
عقل در مکتب هدایت تو — دیو بوده ملک خصال شده
ز انعکاس شعاع طلعت تو — آفتاب آئینه مثال شده
تا حکایت کند ز عکس رخت — روی خورشید با جمال شده
تا نشانی دهد ز ابرویت — ماه در هر مهی هلال شده
تا معطر کند ریاض قدس — از سر کوی تو شمال شده
هر سحر مقبلان قدسی را — روی خوبت خجسته فال شده
دل دیوانگان برو حالی — در سر آن دو زلف خال شده
حلقه داران چرخ بر در تو — حلقه در گوش چون هلال شده
در ارواح در صوامع قدس — الف و حا و میم و دال شده
بر دو نامت مسیح بر در گور — مرده در شور و وجد حال شده
ز آب رویت خلیل را آتش — گلشن و منبع زلال شده
حاجت سائل از در تو روا — بیش از اندیشه سوال شده
ابرش عزم پیروان ترا — ساحت لامکان مجال شده
سدره کو آسمان و سبعه بهشت — جا کرت واصف نعال شده
از مدیح تو عاجز آمده عقل — ناطقه ز ثنات لال شده
قدر تو در جهان نگنجیده — لغت تو برتر از مثال شده
نظری کن بمفلسی عوری — حال او بی فتنه جاه و مال شده
عمر در ناخوشی بسر برده — عیش بی خوشدلی وبال شده
کرده در شرع تو شروع و لیک — نفس بی رای او عقال شده
بر در قرب تو چگونه برد — مرغکی سرشکسته بال شده
راه ده بر درت عراقی را — ای درت جمله را مآل شده

ایضاً له

قبله روی قدسیان پایگه صفای او — سرمه چشم قدسیان خاک در سرای او
گوهر بحر اصطفا مهر سپهر اصطفا — یافته نور انبیا روشنی از حذای او

تافته حسن ایزدی از رخ خوب احمدی
خضر بقائی سرمدی یافته از لقای او

برده ز مرسلان سبق خاتم انبیا بحق
طینت او ز نور حق طلعتش از بهای او

حضرت عرش وطن خلوت او در انجمن
خاص ندیم ذو المنن بر دو جهان برای او

چاکر درگهش جهان بندهٔ اوست انس و جان
عرش مجید آسمان تخت قرب جای او

فی النصیحة والموعظة

دلا در بزم ما رهان تا جان برافشانی
که با خود در جهان نگنجی در همه جانی

چو گشتی سرگران از می سبک جان برفشان بر وی
که در بزم سبکروحان نخواهی بود گران جانی

تو آنگه زو خبر یابی که از خود بیخبر گردی
تو آنگه روی او بینی که روی از خود بگردانی

برو آندم شوی زنده که جان در راه او بازی
از و داد آن زمان یابی که از خود داد بستانی

بروی او برافشان جان چو دیده ذره او باز
ترا معشوق آخر بد که مشتاقی و شیدانی

مشو چون گوی سرگردان فتحو ز درین میدان
رساند خود ترا چوگان بجولانگاه سلطانی

همای عشق اگر یکدم مرا در زیر پر گیرد
نه سدره آشیان سازی نه در فردوس مانی

مشو در بند خود برخیز و در فتراک عشق آویز
مگر خود را ز دست خود طفیل عشق برهانی

ز بهر راحت جسمت مرنجانش نکو نبود
که جان را در خطر داری و تن را تن در آسانی

تو خود انصاف ده آخر مروت کی روا دارد
ستوری را شکرخائی و طوطی را مگس رانی

درین وحشت سرا امنی نخواهی یافتن هرگز
درین محنت کده روحی نخواهی دید تا دانی

چو عیسی قصد بالا کن برون بر لاشه زین عیسی
میا اینجا که خر گیرند و حمالان یونانی

دلی بی عون ربانی مرو در ره که آن غولان
بگردانند از راست بتخییلات نفسانی

برون از شرع هر راهی که خواهی رفت گمراهی
خلاف دین مران علمی که خواهی خواند شیطانی

ز صرافان یونانی و عمل مستان و قلابند
ندارد قلب شان سکه بدار الضرب ایمانی

ترا گر لوح محفوظ است علم از فلسفی گیری
ترا خورشید همسایه چراغ از کوچه گیرانی

دلت آئینهٔ هیبت هر دو عالم در رو بینی
طلسم عالمی جسمی ز قوم عالم جانی

درا از خورشید صدا فی شه جستی [illegible]
درونی آن و این بینی ز نقش این و آن خوانی

بشب در آب [illegible] ظلمات
[illegible] نورانی

ازین معنی حقیقت بین نظر بر هر چه اندازد
همه انوار حق بیند نه بیند صورت جانی

چنین دولت ترا ممکن تو از بی دولتی غافل
چو دونان اندرین منزل اسیر نفس شهوانی

هوای دنیای دون را تو از دون همتی هستی
که وامانی ببرّاری درین وادی ظلمانی

چه بینی سبزهٔ دنیا چه چشم جان کند خیره
تماشای دل خود کن اگر در بند بستانی

دلت تا باشد اصطبل ستور و گلخن شیطان
نیاید زو مشام جان نسیم روح روحانی

اگر خواهی که این گلخن گلستانی شود روشن
میان در بند روز و شب عمارت را چو بستانی

اگر شاخ وفا بینی ز دیده آب ده آنرا
دگر خار جفا بینی بزن راه پشیمانی

بروب از صحن میدانش صفات نفس بد زبان
برآور قصر ایوانش بذکر و فکر یزدانی

مراعات زمین دل به پنهان گر کنی یک چند
گلستانی شود خرم نظاره گاه اخوانی

درو از مشرب عرفان روان صد چشمهٔ حیوان
درو از منبع اخلاق جاری یم صد جانی

کشیده طوبی ایمان سر از طاعت بعلیین
غصونش پرتو احسان ثمارت ذوق وجدانی

فروزان از سر غصن صد قندیل در میدان
نمایان نور هر قندیل خورشیدی درخشانی

خرد در صحن بستانش کمر بسته بفراشی
شباهک بر قصر ایوانش ادا کرده ثنا خوانی

زهر سو طوطی اذکار خندان از شکر خائی
زهر سو بلبل اسرار نالان از خوش الحانی

نوای بلبل اسرار کرده عقل را بیدار
که آخر در چنین گلزار خاموشی ز چه میمانی

شراب از جانان خور چه نوشی از کف رضوان
بساط بزم رحمان بین چه بینی بزم رضوانی

بعشرتگاه مستان آی گر عیش ابد خواهی
به بزمگاه جانان آی اگر جویای جانانی

نموده شاهد معنی جمال از پردهٔ صورت
ز چشم مست کرده مست جان انسی جانی

ز بهر نقل مستان ز لب کرده شکر خائی
برای چشم مشتاقان ز رخ کرده گل افشانی

روان کرده لب ساقی لبالب جام مشتاقی
مشوش کرده در باقی حدیث نفس انسانی

عنایتهاست با همت که اندر منزل اول
چه دیدی باش تا بینی جمال منزل ثانی

چه گردی در گلستانی که دارد حد و پایانی
چه خوش باشی به بستانی که طاوس گلستانی

بهر رنگ مقام اینجا اگر چه بگذری لیکن
ز صد جمله آسا تجاوز کرده نتوانی

تجلی صفات اینجا بصد رنگ بنماید
ترا گر رنگ گرداند به بینی روی یکسانی

گهت از لطف بنوازد گهت از قهر بگدازد
گهی ز بسط خوشباشی گهی از قبض ویرانی

گهی از انس همچون برق خوش خندی درین گلزار | گه از هیبت بساط عشق از دیده بارانی
مشعبد بار وقت انجاد می صد مهر غلطانند | تو بر نطع مراد او از آن چون مهره غلطانی
برون شو زآشیان بگذر منزل درین بستان | نگیرد در قفس آرام سیمرغ بیابانی
بساط رسم باطل کن براق وهم را پی کن | ترا غذای سگ دل در بند فرمانی
فضائی بوستان دل یکی صحراست بی پایان | بپائی جان توان رفتن دران صحرای حیرانی
دران صحرا روی بینی فراز عرش علیین | سرای کاخ بستان بهشت آباد سلطانی
فضائی سرسبز انوار از سبحات قیومی | ریاضی سرسبز گلزار از نفحات ربانی
ز آثار غبار او منور چشم کروبی | ز ازهار ریاض او معطر جان روحانی
حضور اندر حضور آنجا نهان اطوار دل نو آن | ظهور اندر ظهور آنجا عیان اسرار کتمانی
ازل انجا ابد بینی ابد آنجا ازل یابی | ز نور تابش یکسان ببینی پاس یکسانی
هزاران ساله ره می بر بیک پرانه دریکدم | همین کن کار صد ساله بیک ساعت بآسانی
بخود نتوان رسید آنجا ولیکن گر شوی بیخود | دران اوج فضا می پر ببال پر انسانی
چه حاجت خود ترا آنجا بطیر سیر روحشین | همه در فیض تو جمعند و تو در فیض یزدانی
ببینی هر چه هست و بود خواهد اندرین لحظه | بدانی آنچه می بینی ببینی آنچه میدانی
کند چشم تو کار گوش و گوش کار چشم آنجا | تنت رنگ روان گیرد روانت رنگ جسمانی
بنور لم یزل بینی جمال لایزالی را | بعلم سرمدی دانی همه اسرار پنهانی
وگر موج محیط او رباید خود ترا از تو | نه از دانش خبر یابی در آندم نه ز نادانی
نه از وجد و نه از فقد و نه از وصل و نه از هجران | نه از درد و نه از درمان نه از دشوار و آسانی
ترا چون از تو بستانند نماند جمله او ماند | تو آنگه خواه انا الحق گوی و خواهی گوی سبحانی
عجب نبود درین دریا گر آویزی بزلف یار | غریق بحر در هر چیز آویزد ز حیرانی
چو با بحر آشنا گشتی شدی از خویش بیگانه | چو آن زلفت بدست آمد برستی از پریشانی
اگرت چوگان بدست آمد [illegible] میدان | درین ملک مسلم شد بزن نوبت که سلطانی
وگر [illegible] سجاده [illegible] | دگر رحمت و رضوان رها کن تو بدربانی
وگر خواهی که دریابی بعقل این سر نتوان | که اندر ساغری موری نگنجد بحر عمانی
عراقی [illegible] | چه دانی منطق مرغان نگردی چون سلیمانی

ترا آن به که با جانان روان گوئی ثنا او را	مسلمانان مسلمانان مسلمانان مسلمانی

ایضاً له

هنوز باغ جهان را نبود نام و نشان	که مست بودم از آن می که جام اوست جهان
بجام دوست می مهر دوست میخوردم	دران نفس که ز جام جهان نبود نشان
بچشم یار رخ خوب یار میدیدم	دران مقام که مستیم بجان کسان
تبسم لب ساقی مرا شرابی داد	ز باده که شد از لطف آن قدح خندان
مرا پیاله چو جام جهان نما باشد	ببین شراب چه باشد حریف خود میدان
شراب داد مرا ساقی از خم مستان	که جرعه چین در اوست روضهٔ رضوان
بساط عیش من افگند در گلستانی	که خاکروب در اوست روضه رضوان
برین بساط یکی بود ساغر و ساقی	درین مقام یکی بود مطرب و الحان
که دید جام که کار شراب ناب کند	که و مه دمی که بود جام او رخ تابان
هم از لطافت می میگرفت رنگ قدح	هم از صفای قدح می [illegible]
صفای جام بیامیخت با لطافت می	ظهور یافت ازین امتزاج ساغر جان
درین قدح رخ ساقی معاینه بنمود	ز حسن و لطف دو صد رنگ آشکار و نهان
چو هیچ رنگ ندارد شراب ما ز کجا	پدید می شود این رنگهای بی پایان
نگر شراب بجام جهان نما دادند	که می نماید از اجرام جام این لوان
از آن که نیست مقید بهیچ رنگ آن می	بهر صفت که بود جام سر زند می از آن
گهی بچهرهٔ معشوق آشکار شود	گهی بگونهٔ عاشق چو نوبهار و خزان
ز عکس روشن آن باده میشود روشن	جهان تیره کنون میدمد زمان بزمان
ز عکس می چه عجب گر جهان منور شد	که مه ز تابش خورشید میشود رخشان
همه جهان ز می عشق یار سرمستند	ولیک مستی هر ذره هست دیگرسان
نیافت هیچ نصیب از حیات آنکه نیافت	ازین شراب نصیب از جماد تا حیوان
چنین شراب فلک چون بهفت جام بجوز	عجب نباشد اگر می شود بسر غلطان
چو ساقی مه نو ساغر تهی برکف	هم از مرا [illegible] همه مهر میدید و خندان
ازین شراب اگر جرعه بر زمین بچکد	[illegible]

شگفت نیست که رنگ بوی میدارد / وگرنه بلبل بیدل چرا زند دستان
وگرنه نرگس مخمور یار مست است / چرا کند بجهان در خرابی آفت آن
سرشته اند زمی طینتم وگرنه چرا / همیشه مست و خرابم چو غمزهٔ جانان
وگرنه مردمک چشم آن نگار منم / چراست نام من از جملهٔ جهان بستان
چو بر زبان عراقی حدیث عشق رود / برو بگیر آن دم آن اوست زبان

مدح شیخ شهاب الدین زکریا ملتانی

لاح صباح الوصال وز شموس اقتراب / صباح قماری الطرب از کؤس الشراب
شاهد سرمست من دید مرا و خمار / وا و ز لعل خودم جام حقیقی نداب
چهرهٔ زیبای من برد ز من عقل و هوش / جام طرب زای کرد نهادم خراب
من ز جهان بیخبر کرد دل من نظر / دید جهانی دگر برتر از این نه قباب
ساحت آن دلکشا روضهٔ آن جانفزا / سایهٔ آن مهرتاب ذرهٔ آن آفتاب
دل متحیر درو کاینت جهانی عظیم / جان متعجب درو کاینت بهشتی عجاب
هاتف مشکل گشا گشت مرا رهنما / گفت بگویم ترا اگر نه کنی اضطراب
عکس جمال قدم نور بهای قدس / کرد جمال آشکار از تتق احتجاب
شعشعهٔ روی او کرد جهان مستنیر / لخلخهٔ موی او کرد چنان مستطاب
نور جبینش بود مشرق نور یقین / صبح ضمیرش بشب نور ده ماهتاب
دیده ادراک او ناظر احکام لوح / چشمهٔ دل پاک او مشرق ام الکتاب
خاطر وقاد او کاشف اسرار غیب / پیه نوائد را او محرق آور حجاب
از رغبوتش فراغ در رهبوتش امان / در ملکوتش نعیم در جبروتش ثبات
در دم او یافته از دم عیسی نشان / در دلش افروخته آتش موسی شهاب
ساقی لطف قدم داده بجام کرم / هر دلش دمبدم از خم خلت شراب
کرده دو صد بحر نوش تشنه و یکدم بهوش / باز شده در خروش سینهٔ او کاب کاب
اصبح مستبشراً من بهجات الجمال / شرق مستنشراً من سطوات اقتراب
لاح من اسراره طلعت صبح الیقین / ذاح بالوار ظلمة لیل ارتیاب

راهبر اصفیا پیشرو اولیا — همکنف انبیا صاحب حق کامیاب
شیخ شیوخ جهان قطب زمین و زمان — غوث همه انس و جان مالک حق رقاب
ناشر علم الیقین کاشف عین الیقین — واصل حق الیقین مهدی او ذی خطاب
مفضل فاضل نواز عالم عالم پناه — مکمل کامل صفات عالی عالی جناب
پرسی اگر از جهان کیست امام زمان — نشنوی از آسمان جز زکریا جواب
عیسی از مستحیل از پس احمد رسول — آمدی از حق بعین وحی پی درد صد کتاب
در نظر همتش هر دو جهان نیم جو — در کف دریاوشش هفت فلک یک حباب
سالک مجذوب را بر در او بازگشت — طالب مطلوب را از در او فتح باب
سدهٔ اقبال او قبلهٔ اهل الثواب — کعبهٔ افضال او مأمن اهل العقاب
قطرهٔ انعام او روح قلوب الصدور — تربت اقدام او کحل عیون المعاب
ای تو روشن جهان ذره چه گوید ثنات — خاطر من ترک مدح تو خورشید تاب
پیش سلیمان چو مور تحفه آرم ملخ — مجلس داود را نغمهٔ طنین رباب
خاک درت را از آن درد سر صید سیم — بو که دهد بوی تو درد دلم را گلاب
چنگ بفتراک تو در زده ام بنده وار — تا نشوم روز حشر با ندمت همرکاب
در کنف لطف تو برده عراقی پناه — درگه رحمان بود تشنه دگان را آب
گر شنود مصطفی مدحت حسان تو — گویدم احسنت زه عزت بکون الصواب
باد بانفاس تو زنده دل عاشقان — تا بود انفاس خلق در ره جان بی‌حساب
جای کرد درگاه تو اهل سما چون ملک — خاک کف پای تو [illegible] چون آب

ایضا فی مدحه

روشنان آینه دل چو مصفا بینند — رخ دلدار در آن آینه پیدا بینند
در پس آینه وز دیده بر اندیشه نهند — جان فشانند چو [illegible] رخ زیبا بینند
چون ببینند جمالش همه [illegible] — زار گردند و واله و شیدا بینند
عارفان چونکه ز انوار تجلی سرمستند — [illegible] ز [illegible] پیدا بینند
در حقیقت دو جهان آینهٔ ایشان است — که بهر ذره رخ زیباش هویدا بینند
چون ز خود یاد کنند آینه گرد و تیره — چون از او یاد کنند آینه رخشان بینند

هر در منظر دل دلشدگان زان باشند
که تماشاگه دلدار هویدا بینند

رسم جان پرور او چون بجهان باز کنند
در درون دل خود عین مسما بینند

عاقلان گرچه همه چیز بدانند او را
نه بدانش شناسا بیقین تا بینند

بر صفاتی که عقول بشری دریابند
ذات او زان همه اوصاف مبرا بینند

خوشدلان از رخش امروز بهشتی دارند
نه بهشتی که دگر طائفه فردا بینند

گر ببینند جمالش نفس مشتاقان
زاشتیاقش دل خود واله و دروا بینند

نفسی باد صبا گر بسر کوش وزد
خوش دهان خوشتر از انفاس مسیحا بینند

تشنگان از همه دریای محیط آسایند
در دل از آتش سوداش شررها بینند

دردنوشان که همه دردی دردش نوشند
مستی از دردی دردش به ز صهبا بینند

ساغر دل ز می عشق لبالب دارند
دمبدم حسن رخ یار در آنجا بینند

گر می ساغرشان را عکس افلاک
کل افلاک چو ذرات محیرا بینند

سالکان چون که سوار القدم پست کنند
پای خود از بر عرش معلا بینند

سرشان بر سر زانو زخشان بر دوست
قله زانوی خود را که چو سینا بینند

باز محنت زدگان از غم او خورده فراق
دل چو آتشکده و دیده چو دریا بینند

گر زنند از سر صوت نفسی وقت تموز
بس که تفسیده دلان زان دم سرما بینند

در بر آرند دمی بار دگر از سر شوق
زان نفس اهل زمستان همه گرما بینند

قدسیان منزلت این همه چون در نگرند
زینت قطب زمان از همه والا بینند

از مقامات جلالش همه را رشک آید
که مقامش ز مقامات خود اعلا بینند

همه گویند که آیا که تو اند و بدان
[illegible] از آن طلعت غرا بینند

تا که از لطف زبانی سوی ایشان نگرد
همه [illegible] شوند [illegible] تاب [illegible] بینند

خاص حق صاحب قدوس بها از اسلام
غوث حق رحمت عالم زکریا بینند

زده یا بند سراپرده او در جبروت
همنشینش ملک عرش تعالی بینند

سبحه اش نور و مصلاش بروی ام حسین
[illegible] یوسف بینند

خاک پایش متبرک همه در دیده کشند
[illegible] نور تجلی بینند

قطب وقت اوست همه عالم ازو آسوده
[illegible] ابدال تو را بینند

خوبرویان بجهان شمع او را دانند ... در جهان نیست جز او شمع کسی تا بینند

شهسواران که بچوگان قضا گوی مراد ... بربایند ز قدر همت او را بینند

آنکه در قبضهٔ او هر دو جهان کم گردد ... گر بجویند جز او را نه همانا بینند

بیدلان نظر او دل بینا یابند ... مردگان از نفس او دم احیا بینند

خادمان در او آخرت و دین را ... بر در خدمت او لؤلؤ لالا بینند

خانقاه کهنش از فلک اعلی یابند ... جایگاه فراو جنت ماوا بینند

در جهان هر که ز خاک در او سرمه نکرد ... دیدهٔ بخت بدش اعمی و اعما بینند

بر سر گوش عزیزان به عراقی نگرند ... دل محنت زده اش در کف غوغا بینند

دوستانش چو ببینند ببوسند برو ... دل او را چو بکام دل اعدا بینند

بهر او زار بگریند که او را پیوست ... از پی شغل بدش بیدل و رسوا بینند

مگر ما بر در لطف تو پناه آوردیم ... بندگان ملجای خود درگه والا بینند

ز آفتاب نظرت بر سر او سایه فگن ... تا مگر بر مگس سایهٔ عنقا بینند

گرچه چون آهن زنگار پذیرست دلش ... سوی او کن نظری کائینه سیما بینند

زار بگریند بر احوال دلش نرم دلان ... که دلش سخت تر از صخرهٔ صما بینند

بگشا از لبش ای موسی عهد آب خضر ... بعصایی که ترا بر ید بیضا بینند

بوسه گاه همه پاکان جهان باد درت ... کز همه درگه ملجا و ماوا بینند

عالم از نفس نفیس تو مباد خالی ... که جهان هر دم از انفاس تو بویا بینند

ایضاً له

می بیاور ساقیا تا خویشتن را کم زنیم ... کار خود چون زلف خوبان در هم و برهم زنیم

از سر مستی همه دریای هستی در کشیم ... فارغ آییم از خود و هر دو جهان را کم زنیم

بگسلیم از هم طناب خیمهٔ هفت آسمان ... خیمهٔ هفتم ورای نیلگون طارم زنیم

لایق میدان ما چون نیست این گوی فلک ... شاید از چوگان برین گوی خم اندر خم زنیم

جام کیخسرو بکف داریم پس نسزد که ما ... دمبدم در بزم وصل یار جام جم زنیم

چون برآمد از در دریاش اندازیم سر ... دست در زلف درازش گاه گاهی هم زنیم

خاک روبیم از سر کویش بجاروب وفا ... در بماند گردی از دیده آن را نم زنیم

ز من هستی بباد بی‌نیازی بر دهیم　　دست در فتراک صاحب همت اعظم زنیم
شیخ ربانی بهاء الحق والدین آنکه با　　بوسه بر خاک رهش چون قدسیان هر دم زنیم
پای چون روح القدس و دیده سده هیم　　آتش از سوز دل در بنگه آدم زنیم

فی مدح شیخ عزیز الدین محمد الحاجی

اگر وقت سحر بادی ز کوی یار درجنبد　　دل مشتاق بیماران ز هر سو زار درجنبد
ور از زلفش صبا بویی بکوی بیدلان آرد　　ز هر سویی دو صد بیدل روان افگار درجنبد
ز باد کوی او در دم تن رنجور جان یابد　　ز باد روی او هر دم دل بیمار درجنبد
چو بینی جنبش عاشق مشو منکر که شوق او　　دلش را چون بجنباند تنش را ناز درجنبد
چه از باد هوا دریا بجنبد پس عجب نبود　　که از باد هوائی او دل ابرار درجنبد
ولی چون دیدهٔ منکر نبیند جنبش باطن　　بظاهر جنبش نبیند دلش ز انکار درجنبد
بیا تا بینی ای منکر جای همت مردان　　که در صحرای قرب حق همی طیار درجنبد
همه عالم شود مستغرق انوار او در دم　　که دریای روان آذر شوق یار درجنبد
ولی حق عزیز الدین محمد حاجی آن عشق　　که گرد کعبهٔ وحدت دمی صد بار درجنبد
چو بیند دیدهٔ جانش جمال یار بخروشد　　و پس را چون عیان گرد رخ دلدار درجنبد
بجنبد تا ضمیر او ندر و پردهای غیب　　چو بر وی منکشف گردد همه اسرار درجنبد
نشان جام کیخسرو که می جویند بنماید　　ضمیر پاک او آن دم که از اذکار درجنبد
بران خوانی که عیسی خورد روحش همدم باشد　　دران آتش که موسی شد سمندروار درجنبد
ز دست ساقی وحدت و صد آیا در شامد　　چو شد سرمست برخیزد دل هشیار درجنبد
دران یکوقت کان عاشق شود سرمست اگر ناگه　　نظر بر کوه اندازد که و کهسار درجنبد
چو انوار یقین بر وی فرود آید نیار آمد　　دل و جان و تنش چون شد پر انوار درجنبد
جمال حالتش ار بیند که در صحرا برقص آید　　کمال وجدش ار یابد در و دیوار درجنبد
تقاضای صدرش از صورت چو خالی گشت بخرامد　　و رفعت جانش از معنی چو شد بیدار درجنبد
فلک گر زو امان یابد زمین آسا بیاساید　　زمین را گر بفرمان فلک کردار درجنبد
فلک خود از برای آن همی گرد زمین گردد　　[illegible] زمین بر وی چو او عیار درجنبد

قلندروار کی جنبد ز گفت مطرب خوش گو ... چو حق با او سخن گوید از آن گفتار در جنبد
زمین آراسته گشته باسما و صفات حق ... ز دیگر پیش عز تو دو عالم خار در جنبد
زمین خلق کریم تو معطر کرد عالم را ... خجل گشته از و بادی که از گلزار در جنبد
عراقی کی تواند گفت مدح تو بدین مقدار ... هر آنچه او دست رس دارد بدان تا عذر دو جنبد
بانوار یقین بادا دل و جان تنت روشن ... همیشه تا ز ذوق دل احرار در جنبد

فی مدح شیخ صدر دین

دل ترا دوست تر ز جان دارد ... جان ز مهر تو در میان دارد
هر که کند جان نثار بر تو مرنج ... چکند دست رس به آن دارد
گفت زان خوشم که جان مرا ... غم هر لحظه شادمان دارد
بر دلم بار هجر بیش منه ... آخر این خسته نیز جان دارد
رخ ز مشتاق خود نهان چکنی ... آنچنان رخ کسی نهان دارد
لب تو لولو فشاندن جان ... راستی را لب تو آن دارد
با خیال لب تو دوش دلم ... گفت جان عزم آن جهان دارد
بوسه ده مرا که چاشنیش ... لذت عیش جاودان دارد
از سر خشم گفت چشم تو رو ... نه کسی بوسه رایگان دارد
خوش برآشفت لعل تو که خموش ... زندگانی ترا زیان دارد
گر شکر خورد خسته معذور است ... درد در جان ناتوان دارد
بوسه بیش زانکه از تو دلم ... پیش صد جهان فغان دارد
عرش شاهی که مرغ همت او ... برتر از عرش آشیان دارد
رهنمای که پرتو نورش ... روشن اطراف کن فکان دارد
زان سو کائنات صحرا نیست ... او در آن لامکان مکان دارد
شمه از نسیم اخلاقش ... روضه دلکش جنان دارد
سبق ام الکتاب میگیرد ... لوح محفوظ خود روان دارد
ذره از فروغ انوارش ... آفتاب شرر فشان دارد

بوی خلق محمد او بوید — که درون روضهٔ روان دارد
سرفراز آن بود که چو چرخ — بر درش سر بر آستان دارد
خاک درگاه او کسی بوید — کز فلک هفت نردبان دارد
پیش او مهر اگر زمین بوسد — زیبد ار سر بر آسمان دارد
ریزه چین است از سر خوانش — آسمان گرچه هفت خوان دارد
بس که از خوان او نواله برد — در بغل یکدو تای نان دارد
چاشنی گیر او بود رضوان — قدسیان را چو میهمان دارد
گرد خاک درش نگردد هیچ — زان که جبرئیل پاسبان دارد
نگریزد ز سایه‌اش شیطان — زانکه از نور سایه‌بان دارد
نهراسد ز بیم گرگ عدو — رمه کو چو تو شبان دارد
بر سر آمد ز جمله عالمیان — بس که او علم بیکران دارد
فتح گردد ز فضل بر در او — گر جهان روی سوی آن دارد
منعما گر شکر تو پیوست — خاطرم بر سر زبان دارد
لیک اظهار شرط عاشق نیست — بکر از شوق دل طپان دارد
زنده کردی شکسته را به سه بیت — که دم عیسوی نشان دارد
حرز جان ساختم سه بیت ترا — که دو صد فتنه در امان دارد
خسته چون خواند نظم تو ز عز — پای بر فرق فرقدان دارد
خواستم تا جواب گویم عقل — گفت کی طاقت و توان دارد
عاجز آید ز دست مدح و ثنا — هر که با ذره بیان دارد
در مدح تو چون زنم که ز عجز — خاطرم قفل بر دهان دارد
باد ز انوار تو جهان روشن — تا جهان نور چون چنان دارد

فی مدح شیخ حمیدالدین احمد الواعظ

ای صبا جلوه ده گلستان را — یا نوا کن هزار دستان را
برکن از خواب چشم نرگس مست — تا نظاره کند گلستان را

دامن غنچه را پر از زر کن   تا دهد بلبل خوش الحان را
گل خوئی کرده را کنی گر یاد   کند ایثار بر تو مرجان را
ژاله از روی لاله دور مکن   تا نسوزد و شعله بستان را
نفشان شبنم از لب سبزه   بخضر بخش آب حیوان را
تا معطر شود همه آفاق   بگشایند زلف جانان را
بند تشویش خاطر ما را   برفشان طرهٔ پریشان را
سر زلف بتان برقص آرد   تا فشانیم بر سرت جان را
در تمنای خلد خواهی گرد   بطلب مرغزار نیسان را
بگذر از روضه قصد جامع کن   تا ببینی ریاض رضوان را
مجلس وعظ واعظ اسلام   حل کن مشکلات قرآن را
دوست مخلص حمید احمد خلق   که جلالش نموده برهان را
ای صبا شوق ده بخدمت او   کے توانی بکار کن آن را
برسان از کرم زمین بوسم   ور توانی بکوے ایشان را
کای ربوده ز من دل و جان   وی بتاراج برده ایمان را
در سر آن دو زلف کافر تو   دل و دین رفت این مسلمان را
چشم تو میکند خرابی ما   بر فلک مینهیم تاوان را
گر خرابی همیکند چه عجب   خود همین عادتست مستان را
مردم چشم تو سیه کارند   دین نه بس اعتبار ایشان را
همه جای تو خوش ست و لیک   بے تو خوش نیست اهل بستان را
شاد کن آرزوی دلها را   بزدای از صدر احزان را
قصهٔ درد من بیا بشنو   مے نیابم دریغ درمان را
باز سرگشته ام همی خواهد   تا چه قصد ست چرخ گردان را
خواهدم دور کرد از یاران   خود همین عادت ست دوران را
تا چو گوی قضا رچون چوگان   چه غم از حال گوشت چوگان را
میکند خاطرم پیاپی عزم   که کند یکنفس ره یکجان را

دیده امید دیده امیدوار می باشد	تا ببیند جمال خوبان را
منتظر مانده ام قدوم ترا	بلبن ای کن این گران جان را
آخر ای جان غریب شهر توام	خود بپرسی غریب حیران را
هر غریبی که در جهان بینی	عاقبت بار یابد اوطان را
من نگویم که حسنت افزون باد	چون بدان نیست نقصان را
باد عمرت فزون و دولت یار	تا بود دور چرخ گردان را

مطلع الاول

یا رب این بوی چنین خوش ز گلستان آید	یا ز باغ ارم و در ز حضر رضوان آید
یا صبا بوی سر زلف نگارم آورد	یا خود این بوی ز خاک خوش یکجان آید
یا شمال از دم عیسی نفس بوی یافت	که نسیم خوش او در تن من جان آید
شمس دین آنکه بد و دیده من روشن شد	نور او در همه آفاق درخشان آید
بلک لش سزد از چشم جهان روشن شد	که همه روی از مهر فروزان آید
لطف او بود فرستاد یکی درج گهر	که از آن هر گهری مایه صد کان آید
تا مرا در نظر آمد خط جان پرور او	ای بسا آب که در دیده گریان آید
شاید از آب حیات ار سخنش می چکد	زانکه آبش خور او چشمه حیوان آید
شکر کردم که پس از مدت سی و شش سال	یادش از یاد کسی از بی سر و سامان آید
ای برادر چه دهم شرح که دور از تو مرا	بر دل تنگ چه غمهای فراوان آید
چند سرگشته دویدم چو فلک تا آخر	حاصل سوز دل و دیده گریان آید
ار چه بینی که ندارم ز جهان بر جگر آب	چشم من بین که چگونه جگر افشان آید
این همه هست و نیم از کرم حق نومید	گر چه جانم بلب از محنت هجران آید

مطلع الثانی بتغیر الردیف

کافتد [illegible] من از خواب در آید سحری	روز آخر نظر بر رخ جانان آید
[illegible] گرم روزی چند	این همه سنگ محن بر سر من زان آید
تا بود در خم چوگان هوا گوی دلم	که مرا گوی غرض در خم چوگان آید

یوسف گم شده چون باز نیابیم بجهان   لاجرم سینهٔ من کلبهٔ احزان آید
بلبل آسا همه شب تا بسحر نعره زنم   بو که بوی بمشامم ز گلستان آید
گر نخواهد که همی با وطن نیکن   تا خود از درگه تقدیر چه فرمان آید
بعراق ار نرسد باز عراقی چه عجب   که نه هر خار و خسی لایق بستان آید

وله فی مدح شیخ حمید الدین

که برد از من بیدل بر جانان خبری   تا که آرد ز نسیم سر کوئی اثری
جز صبا کیست کزین خسته برد پیغامی   جز نسیم از بر دلدار که آرد خبری
ای صبا چند روی گرد گلستان چمن   چند آشفته کنی طرهٔ هر خوش بشری
رو سحر خاک سر کوئی حمید الدین بوس   تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری
آنکه چون من همه کس از دل و جان بنده است   گرچه در خاطر او نیست جهان را خطری
خدمت او تو بوجهی که توانی برسان   چند نالد ز فرق رخ او لابه گری
تو چه دانی که چها کرد فراقت با من   داند این آنکه ازین غم بود او را قدری
غم هجران تو ای دوست چنان کرد مرا   گر به بینی نشناسی که منم با دگری
به وحشتم که چون چشم تو بیمار توام   چه شود گر بفرستی ز دو عالم شکری
دوستان منتظر مقدم میمون تو اند   بیش ازین مے نشکیبند بیا زودتری
گر عزیمت کنی اید وست بسوی یاران   چه مبارک بود آن عزم و چه نیکو سفری
با خیال تو شب و روز همی گویم راز   چکنم همت امید نهش در و سری
تا نگوئی که چرا رفت سراسیمهٔ ما   ور نوائم زجواب ز سر ما حضری
بر خود و دیدهٔ خود غیرتم آید رفتم   تا به بیند رخ زیبائی تو هر مختصری
از برای دل من روی بهر کس منمای   کان رخ انصاف دریغ ست بهر دیده وری
من که بر دیده خود رشک برم چون بنیم   که به بیند رخ تو دیدهٔ کوته نظری
از درت خسته عراقی سبب غیرت رفت   ورنه بودی بسر راه تو هر بی بصری

وصف الحال فرماید

منم بعشق سر از عرش برتر آورده   بزیر پای سر نه فلک در آورده

بہ بحر نیستی از بیخودی بسر رفته / درخودی ز سر بیخودی بر آورده
نهاده پائے طلب بر سر بساط مراد / گرفته دست تمنا و بر در آورده
همائے همت من باز کرده بال طرب / دو کون و هرچه درو زیر یک پر آورده
اساس قصر جلالم عنایت ازلے / بسے ز کنگرۂ عرش برتر آورده
برید وصل من از خلعت صفات مرا / بملک وصل مثالے مقرر آورده
ز آسمان قضا روح قدس هر نفسے / حریر جانم روحی معطر آورده
ببوستان روان هر گلستان حیات / هزار جوئے روان پر ز کوثر آورده
برائی صدر نشینان درگهم رضوان / ز شاخ طوبے صد چتر سر بر آورده
فلک بشعله داری درگهم هر شب / که دو هزار مشاعل ز اختر آورده
بحضرتم خضر آب حیات جان افزا / بهر صبوح ز جام سکندر آورده
محیط خاطر من هر زمان بهر موجے / هزار گوهر الهام بر سر آورده
زمین فهم من از فیض تازه بروارد / درخت فضل من از غیب تو بر آورده
رسید شمه ز طیب خلق من بصبا / ازان بصبح نسیم معطر آورده
هزار زخم مے صاف عشق نوشیده / ازان بدرد کشان یکدو ساغر آورده
خراب کرده رسوم جهان بے معنے / ورائے رسم جهان رسم دیگر آورده
تبرد اهل معانی بکرده یک دعوے / هزار شاهد معنی بمحضر آورده
رسیده بر سر گنجے جواهر عزت / ازان خزانه و بے بس توانگر آورده
برائی غمزدگان منطق طرب رائم / مفرح سخن روح پرور آورده
ز مرغزار عراق آمده بوادی هند / ازان ریاض نسیمے برابر آورده
بهند طوطی طبعم طبرزد افشاند / ببوستان سخنے همچو شکر آورده

بهاریات فرماید

طرب ایدل که نوبهار آمد / از صبا بوئے زلف یار آمد
هان نظاره که گل جمال نمود / بین تماشا که نوبهار آمد
بتماشائی باغ و صحرا شو / که چمن جلد آشکار آمد
در رخ گل جمال یار ببین / که گل از یار یادگار آمد

از صبا گوئی حال یار بپرس — که سحرگاه ازان دیار آمد
بر در یار ما گذشت نسیم — زان گل افشان و مشکبار آمد
تا صبا زان چمن پریشان شد — چون من از ضعف بیقرار آمد
دید چون عندلیب ضعف نسیم — بعیادت بمرغزار آمد
گل سوی فاخته اشارت کرد — بین نوائے که وقت کار آمد
بلبل از شوق گل چنان نالید — که گل از وجد جان سپار آمد
هائی هوئے فتاد در گلزار — ناله عاشقان زار آمد
گل مگر جلوه میکند در باغ — کز چمن ناله هزار آمد
وا فشان میکند گل صد برگ — کش صبا دوش در کنار آمد
گل زر افشان اگر کند چه عجب — کز شمالش بسے یسار آمد
گل زر افشاند ابر بر سر او — صد هزاران گهر نثار آمد
غنچه از بند زر نشد آزاد — زان گرفتار زخم خار آمد
شاخ کز غنچه دیده بر دوخت — میزندش که مایه وار آمد
نیست آزاده مگر سوسن — که نه دربند کار و بار آمد
لاله را دل بسوخت بر نرگس — که نصیبش ز مے خمار آمد
ابر بگریست بر گل از پی آنکه — از هوا بر رخش غبار آمد
شد ز بالاے جدا بنفشه مگر — که چنین وقت سوگوار آمد
جامهٔ سوگ بر بنفشه بدید — زان مگر لاله دل فگار آمد
خوش بهاریست لیک آنکس را — کش لب یار میگسار آمد
هان عراقی بنو نسیم بهار — کز صبا بوئے زلف یار آمد

وصف کعبه معظمه

چند اصفهٔ بهشت مثال — که بود آسمانش صف نعال
مجلس نور و جلوه گاه سرور — روضهٔ انس و بارگاه وصال
بیت معموره مقر شرف — سقف مرفوع او سپهر جلال

غرفش خوشتر از ریاض بهشت — منظرش خوشتر از شکوه کمال

زین گرفته بهاء ارج قدس — یافته زان بهشت زیب جمال

زین بساتین بی نهایت او — سدرة المنتهی هنوز نهال

بر سر خوان عالم آرایش — آفرینش طفیل خلق عیال

آفتاب صفای صفهٔ او — ایمن از وصمت کسوف و زوال

ذره های هوای غرفهٔ او — سر بسر نور آفتاب مثال

سایهٔ ذره های درگه او — هرچه یابی بیان زبان حوال

هر یک از ذره های لطف هوس — جام گیتی نما باستقبال

هر یکی از شعاع عکس صفا — آفتابی کائنات ظلال

صفحات سطوح بی تفتیش — مشتمل بر نقوش حال محال

نفحات ریاض جان بخشش — مرده را زنده کرده اندر حال

تا نسیم هواش یافت دلم — میزند در هوای او پر و بال

با صریر فلک شنید فلک — بر درش چرخ میزند همه سال

در هوای درست او نبود — هیچ یار رجز نسیم شمال

در ریاض بهشت نه آویزد — هیچ تر دامن جز آب زلال

نام آن زانه می تیارم گفت — از پی عقل و العقول عقال

خود تو از پیش چشم خود برخیز — تا ببینی عیان بدیده حال

خویشتن را درون آن خانه — بر سریر سعادت و اقبال

مطرب عشق برکشید سرود — وصلی را داده جام مالامال

چون عراقی همه جهان سرمست — از می وصل بیخبر ز وصال

ایضاً له

حبذا صفه سرای کمال — خوشتر از روی دلبران بجمال

تیره از لطف او ساحت بهشت — خجل از ذوق او نعیم وصال

هفتمین طارم آستانهٔ او — مشتمین بوستان صف نعال

هر یک از جام قبهٔ نورش — جام گیتی نما باستقلال

هر یکی از طاق بیت معمورش — مشرق نور کاینات ظلال
سایهٔ این سرای جان افزا — بر سپهر نور آفتاب مثال
خوان این مجلس جهان آرا — مشتمل بر نعیم جاه و مجال
بر در فیض این سرای سرور — آفرینش طفیل و خلق عیال
وز سر خوان این خزانهٔ نور — دو جهان را همیشه برگ نوال
نغمات صدای ایوانش — عاشقان را محرک آمال
نفحات ریاض بستانش — مرده زنده کند در همه حال
در درون ریاض او نبود — هیچ تر دامنی جز آب زلال
صورت سایهٔ درختانش — هر چه بینی درین جهان امثال
جنبش موج آب حیوانش — هر چه یابی زبان زمان احوال
تا سرای چنین بدید ملک — می‌زند در هوای او پر و بال
در نیابند نقش این خانه — نقش بندان کارگاه خیال
عقل اگر چه زخانه بیرون نیست — هم نیاید درون خانه بحال
خود تو از پیش چشم خود برخیز — تا بدیدی عیان بدیدهٔ حال
خویشتن را درون آن حضرت — بر سر بر د سعادت و اقبال
مطرب آغاز کرد ساز طرب — ساقی آورده جام مالامال

ایضاً له

دوش از بامداد شنیدم فریادم — کرد بیمار پرستی یادم
من هم اندر هوس یاد حبیبی — نفسی با نسیم بگشادم
یادمش رمزکی فرو گفتم — بگفت او چو پیامی دادم
گفتم از چه تو نیز بیماری — خبری ده ز صحت آبادم
بر سرم سنگ جور ار چه رسد — بی محابا نگر ز او تا دم
نزد مکی یاد گفت در گوشم — خود گرفتم که در ره افتادم
بر چهارم فلک چگونه روم — بر سر خود چو جای نه زادم
که چنان جای در شمار آیم — من یکی گوشه کرده احادم

خود تو انکار لطف رفتیم — بر در او بخدمت استادم
که گذار دمرا بصدر بهشت — گر کند در طریق ارشادم
گفتم اے باد باہ کم پیمائے — کہ من از باد خود بفریادم
بے تکاپوئے تو دران حضرت — بیک امید را فرستادم
ہمتے بستہ ام کہ از سر لطف — بعیادت کند مے یادم
اے مسیحا نفس بیا نفسے — تا رسد از دم تو امدادم
باد انفاس تو شفا دہ خلق — تا نفس میزند بنی آدم

فی تہنیت عماد الدین گوید

راحت جان من عماد الدین — چونی امروز بہتر کہ ستی
ور کنی محنتے چو دی امروز — یا نہ از دست رنج وا رستی
ہیچو ماہے بر آسمان نشاط — یا چو ماہے فتادہ در شستی
یا بہانہ ست آن ہمہ و تو — از قدح ہای عشق سرمستی
خاطرے دستانت غمگین ست — تا تو درخانہ شاد بنشستی
مرہمے ساز بہر خستہ دلان — خیز و بنگر کہ جملہ را خستی

ایضاً لہ

فرزند عزیز قرۃ العین کبیر — بادات خدا در ہمہ احوال نصیر
بنپذیر بیادگار این نسخہ زمن — می کن نظرے در دو بے از تکبیر
میخواست پدر کہ با تو باشد ہمہ عمر — اما چہ توان کرد چنین بُد تقدیر

ایضاً لہ

بطعنہ گفت مرا دوستے کہ ای زراق — چرا ہمیشہ حکایت کنی ز درد فراق
وصال یار ندیدہ فراق را چہ شناس — نشان عشق ندیدہ چہ لافی از عشاق
بسے مگفت ازین گونہ گفتمش بشنو — جواب من ز سر صدق نیز یا د نفاق
تو گیر خود کہ نبود ست ہیچ دوست مرا — ہیچ دوست نیم در جہان بدل مشتاق
خیال چہرۂ خوبان ندیدہ چشمم ہیچ — بگوش تا نشنیدم خطاب در میثاق

گرفتم این همه طاعات و بلیتیس / مرا نه بس که به بند او فتاده ام ز عراق

وله

فرستاد دریای فضل و هنر / بدین خشک لب بحری از شعر تر
روان کرد جوئی ز بحر روان / که دارد همی ز آب کوثر اثر
روانی لفظ روان بخش او / ببرد آبروی نسیم سحر
دل ناتوانم هما تا بدید / فرستاده بهر دل من گهر
چو بر جانم از فضل زیور بیافت / بیاراست جانم بقصد درر
اگر دیدی اشعار جان پرورش / خضر آب حیوان بجستی مگر
اگرچه بسی مادر فضل زاد / بگیتی نیاورد زو به پسر
چه بر فضل صد گونه برهان نمود / ببرهان شد اندر جهان نامور
فرستاد بحرے که غواص طبع / برد بر نیارست گردن گذر
دران بحر گو گشت غواص من / چه به زانکه باشم از و پرحذر
چو کشتی دانش نباشد مرا / نهفتیم نباد انی اندر خطر
مسلم شدان بحر آن را که او / شناسائے بحرست و دانائی بر
جهان هنر دائم آباد باد / ازان معدن فضل و کان هنر

ایضاً له

یا نسیم خوش بهار وزید / یا صبا نافهٔ تتار وزید
یا سحر باد بوی جان آورد / یا سر زلف یار در جنبید
کاین همه شادی نشاط و طرب / وز سر عشک مغز ماست پدید
همین که گلزار ما روان بشگفت / هان که صبح سعادتم بدمید
دل من از طرب نشان میجست / ناگهے بر سر مراد رسید
دست در گردن نشاط آورد / پای در دامن سرور کشید
نفس جان فزای خوش نفسی / دل ما را ز لطف جان بخشید
در راحت سرائے میگفتم / سعد و نیم بدست داد کلید
سعد چرخ دلا فرشته صفت / که چو تو سعد کس بچرخ ندید

اول او را عنایت ازلی
بر فلک آستین زد و فشاند
پیش چشم ضمیر چون بنیش
بجهان گوهر گران مایه
دل من کان جان معنی دید
تا چشیده شراب مست شدم
خاطرم چون نداشت گوهر فضل
خواست بر نظم او نثار کند
گفت جان را نثار باید کرد
جان نکردم نثار معذورم
وان دعا آنچنان بنا بر گفتم

بر بسی صوفیان قدس گزید
دل و رغبت از جهان ور چید
در جهان هرچه ناپدید بدید
انچنین بندهٔ گران نخرید
صحبتش بر همه جهان بگزید
بسکه از لطفش آب لطف چکید
هم از آن نظم گوهری ورزید
آن گهر لیک عقل بپسندید
بر آن عقد خویش مروارید
زانکه جان هم بدان نمی گنجید
کر بجز سمع حق کسی نشنید

اشعار العربی

سبحان من احتجب عن الابصار بسطوات الجلال واقرب من الاسرار بسجات الجمال تفرد بالعظمة والکمال فی الآباد والآزال عالم الغیب والشهادة الکبیر المتعال احمده علی ما نعم الی خواص حضرته بعین الخلة والاصال و اریهم اشعة عظمة من مرای الجلال و اروح الاحرار بنعیم نسیم الاقبال و عطر انفاس الابرار بنسیم نعم الافضال زین الجنایا بانوار الاحوال بسبح له فیها بالغدو والآصال فاصبح القوم سکری و تنسموا ارواح الوصال سعر عنین نفحات المزید من روض نتیجه الکمال تو حیث قال و منهم من ینتظر القضا الاجمال و کسیم بنسیم من غنچه

التوحید روح الحال

تعالی من توحد بالکمال
هو الفرد لفرد بلا انبدار
جناب جلاله یعلو المراقی
فلم یحصره محدود بلبا
ولم یعرفه تصویر بفکر

تقدس من تفرد والجمال
له الملک العظیم بلا زوال
قباب کماله مدنی لنال
ولم یحظره موجود ببال
ولم یحقه تمثیل الخلال

دلائل صنع قدرتہ بواد　　شواہد قدر وحدتہ حوال
یری من صفائح کل شے　　لوائح انہ مولے موال
تجلی للغیوب بالذات طوراً　　فطوراً بالصفات و افعال
تجلی للغیوب بالانطباع　　تدلی بالقلوب اولی النوال
تلاشی النفس من فرک التجلی　　وطار العقل من دال الجلال
وعند ظہورہ لم یبق شے　　وہل یبقی مع الشمس الجبال
یراہ بنورہ اصحاب حق　　و یعرفہ بہ ارباب جمال
بکل اسم لہ وصف قدیم　　فلاحظہ بہ اہل الجلال
تعالے لیس یوجد فی مکان　　ولم یوجد مکان منہ خال
توحد ان احد بکل سے　　بلا معنی التقرب و اتصال
علیم یعلم السر و اخفی　　یری فی الحال حال بالمال
ہو المقصود فی الاحوال طورا　　ہو المحمود فی کل افعال
ہو الحی الذی لحی بود　　قلوب العارفین بودا زلال
و اسقیہم بکاس الحب صرفا　　فاسموہا بسینا الاشمال
بملک قلبہم تلطف جسم　　فما انسواہ فیہ من مجال
فلجتہم بذکر اللہ جائز　　و مہجتہم بنور اللہ حال
و ناجی اللہ بلا بد معنی　　و روحہم یلطف بالمعال
فلو اوحی اصطفے من شانہم　　و اعطاہ النبوۃ بالکمال
و آتاہ الکتاب ہدی و نورا　　و ایدہ بایات عوال
محل الانبیاء و ختم رسل　　مسیح للاو خیر الاوال
لہ قدم تخطی العرش سیرا　　لہ ہمم یطیر الی المعال
فسبحان الذی اسرے بعبدہ　　من الاقصے الی حرم الوصال
و حملہ باشار التجلی　　لحملہ بانوار الجمال
سلام اللہ و الصلوۃ تتری　　علے خیر الوری عدد الرمال

ایضاً لہ

جان وجانان دلبر و دل چه دین

یارب آن شکرین چه خوش است
با لبش ذوق همنفس چه نکوست
درخط عنبرین او خوانده ان
در زمن با تو رت بخیے آید
مهر جانان بچشم جان بنگر
من ز من گشته غائب او حاضر
آنکه اندر جهان بنگنجد
تا فشاند بر آستان درش
در جهان غیر او بخیے بینم

یارب آن روی نازنین چه خوش ست
یار خوش حسین همقرین چه خوش ست
سخن و لعل و شکرین چه خوش ست
بوسه زن لبش ببین چه خوش ست
در میان گمان یقین چه خوش ست
عشق با یار همچنین چه خوش ست
در میان دل حزین چه خوش ست
جان عاشق در آستین چه خوش ست
الم امروز همبرین چه خوش ست

که همه اوست هرچه هست یقین
جان وجانان دلبر و دل و دین

لبیدلی راکه عشق بنوازد
دل او از غم بجان آرد
بخود ش بچنان کند مشغول
خود کند خانه خالی از اغیار
حسن خود را برخ بیار آید
بر لب خویش بوسها شود
خود در دبیا را همه فرو گیرد
با عراقی کرشمه کند
تا بستی ز خویشتن برود

جان او جلوه گاه خود سازد
تن او راز غصه بگدازد
که بمعشوق هم نپردازد
وانگهی عشق با خود عازد
روی خود را بحسن بطرازد
از رخ خویش عشق نبازد
نگهبان از ره ان تن تازد
دل او ابتلا بنوازد
بجهان این سخن در اندازد

که همه اوست هرچه هست یقین
جان وجانان دلبر و دل و دین

[illegible]

در همه جهان ... | اخبر ... همه جهان ...

جام از می عشق پر بر آمد / گشت این همه شکلها مشکل
هر ذره ازین نقوش اشکال / بنمود همه جهان مفصل
یک جرعه و صد هزار ساغر / یک قطره و صد هزار منهل
بگذر تو ازین قیود مشکل / تا مشکل تو همه شود حل
کاین نقش و نگار نیست الا / نقش دو بین چشم احول
در نقش دوم چو یار بینی / رخساره به نقش شد اول
معلوم کنی که اوست موجود / باقی همه نقش با مخیل
خواهی که هنوز این حقیقت / چون گشت صفات تو مبدل
خود را به شرانجانه انداز / تا آنجا شود این غرض محصل
از غمزهٔ نیم مست ساقی / گر تو توانی بوجه اجمل
بستان قدحی و بیخبر شو / از هر چه مفصل است و مجمل
بس همه چشم مست ساقی / میکن نظری بخود و اینت افضل

ای بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

عشق است همه این شست و هم جام / عشق است می حریف آشام
آن جام جهان نمای اول / عکسی که تو از صفای این جام
وان غمزهٔ نیم مست ساقی / نوشید هم ازین می غم انجام
این جام که ساقی ازل داد / گشت آب حیات در جهان عام
زان آب پدید شد حبابی / شد هر ده هزار عالمش نام
آغاز جهان ببین چه چیز است / بنگر که چه باشدش سر انجام
هر چیز از آنچه گشت پیدا / آن چیز بود بکام و ناکام
آنرا که ز می سرشت طینت / بی می نفسی نگیرد آرام
وانکس که هنوز در خمار است / هم مست شود ولی بایام
خرم دل آنکه از لب یار / حال می ناب میکند وام
ای بیخبر از شراب هستی / تنهای برون نهی ز خود گام

در صومعه چند دیگ سودا پختیم و هنوز کارها خام
در میکده نیز روز کی چند بنشین تو بوقت صبح تا شام
می نوش بکام دوست باده بس هم بدو چشم آن دلارام

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

پیش از عدم و وجود عالم وز کاف کن و کتاب مبرم
از عشق ظهور عشق درخواست اظهار حروف اسم اعظم
برداشت بجای خامه انگشت زو در دهن قو نوشت در دم
بر کف بنوشت نام و چه نام نامی که طلسم اوست عالم
در هر نقطه او وجود دُرج در نقطه اوست حرف مدغم
بنوشت و بخواند باز پوشید از دیده هر که نیست محرم
ای طالب اسم اعظم این نام خواهی که ترا شود مسلم
مفتاح جهان گشاید است آن بگشا در این طلسم محکم
چون بند طلسم را گشودی بینی که تویی خود اسم اعظم
بینی که همه بتو مصفاست معنی صریح و اسم مبهم
در رنه گم نام و ننگ خودگیر میزن در میکده دمادم
چون بگشایند ناگه آن در بگشای دو چشم شاد و خرم

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

پیش از عدم و وجود اغیار در سلطنت شهود اغیار
سلطان سرای عشق فرمود پا بست سرای ما ز اغیار
یعنی که بجز حقیقت او در دار وجود نیست دیار
واجب شد از این شهادت حکم کز غیر نه عین ماند نه آثار
لیکن چو بغیر کرد اشارت اغیار ظهور یافت ناچار
چندانکه همه گواه گشتند بر هستی دو حدتش بیکبار

بینند عیان که اوست موجود　　باقی همگی محال پندار
گشتند همه گواه رفتند　　هم با سر نیستی دگربار
اینست شهادت اولوالعلم　　این بود فرشته را هم اقرار
این بود بدایت همه خلق　　وین بود نهایت همه کار
کثرت بقضیه بر آن بود　　تا وحدت او شود پدیدار
چون ظاهر شد که جز یکی نیست　　چه فائده از ظهور بسیار
گر در نظر تو کثرت آید　　وحدت آن بود ولی باطوار
چون سر کثیر و جمع دیدی　　کثرت همه نقش وحدت انگار
فی الجمله ز غیر دیده بر دوز　　اینست طریق اهل انوار

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

عشق از سر کوی خود سفر کرد　　بر وحدت خود همه گذر کرد
صحرای وجود گشت حالی　　سرگشتهٔ عدم که پی سپر کرد
هیچ است نشان صورت خود　　چون در دل تنگ ما نظر کرد
و ایافت امانت خود آنجا　　آنگه چو نظر به بام و در کرد
خود آن سر کوی بد که اول　　زانجا همه جهان سفر کرد
جان را به نیابت خود آنجا　　وا داشت لباس حق و بدر کرد
در جان بپوشید و باز خود را　　این بار لباس مختصر کرد
این بار چو آفتاب تابان　　سر از در هر سرای بدر کرد
اول چو بخود نمود خود را　　انسان شد و نام خود بشر کرد
فی الجمله بچشم دید اغیار　　ظاهر شد و نعمت دگر کرد
تغییر صور کجا تواند　　در نعت کمال او اثر کرد
تقلیب ظهور او در احوال　　اظهار کمال بیشتر کرد
ای دیده تو نیز دیده بگشای　　ما را چو بخویشتن خبر کرد

می بین رخ جان فزای ساقی

در جام جہان نمائی ساقی

عشق از پس پردۂ نی بنمود	گر دم چو نگار روی من بود
پیش رخ خویش سجدہ بردم	آن لحظہ کہ او جمال بنمود
خود را بکنار در کشیدم	آنگاہ کہ او کنار بگشود
بر دادم ہمہ بوسہ بر لب خود	آندم کہ بہم لبانش مے سود
بودیم یکے دو مے نمودیم	نابود شد آن نمود ربود
چون سایہ بآفتاب پیوست	از ظلمت بود خود برآسود
چون سوختہ شد تمام ہیزم	پیدا نشود ازین سپس دود
گویند کہ عشق را بپوشان	خورشید بگل نشاید اندود
آنکس کہ زیان خویش خواہد	پند من و تو ندارد ش سود
پروانہ کہ ذوق سوختن یافت	نبود ز شعاع شمع خوشنود
این حال اگرت عجب نماید	بشنو ز من ار توانی و شنود
برخیز اگر حریف مالی	آہنگ شرابخانہ کن زود
می باش خراب در خرابات	ور بتوانی بچشم مقصود

می بین رخ جان فزائی ساقی
در جام جہان نمائی ساقی

یاریست مرا ورائے پردہ	انوار رخش سرائے پردہ
برداشت ز رخ نقاب و گفتا	مے بین رخ من بجائی پردہ
ہرچہ از دو جہان ترا خوش آید	آن من باشم ورائی پردہ
عالم ہمہ پردۂ مصوّر	اشیا ہمہ نقشہای پردہ
در پردہ چو من سخن سرایم	چون خوش نبود نوای پردہ
این پردہ مرا ز تو جدا کرد	اینست خود اقتضائی پردہ
لیکن نہ کہ میان ما جدائی	ہرگز نکند عطاے پردہ
تو بار ردائے کبریائی	مارا نبود روائے پردہ
جائی تو ہمیشہ در دل ماست	بیرون در است جائی پردہ

من مردم دیدهٔ جهانم — دیده نبود سرای پرده
گر غیر نیست پردهٔ خود نیست — ور نه منم انتهای پرده
تو هم نه سرای پرده خیز — وز دیدهٔ خود وکشای پرده

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

آن مرغ که باز رین پر و بال — گشتی همه گرد کوی اقبال
بودی شب و روز در تکاپوی — کردی مه و سال کشف احوال
جائی برسید او بیکدم — کانجا نرسد ملک بصد سال
در اوج فزای عشق روزی — پرواز گرفت و من بدنبال
ناگاه عقابی اندر آمد — آورد شکسته را بچنگال
او را چه محل که هر دو عالم — چون باز کند زهم پر و بال
در قبضهٔ او چنان نماید — کاندر رخ خوب نقطهٔ خال
خالیست جهان شکار و قدرت — کثرت عدم محال در حال
این حال ترا چو گشت روشن — بگذر ز حدیث یار و امثال
گرد سر کوی حال میگرد — خاک در او بدیده می مال
تا کشف شود ترا حقیقت — از آئینه علوم و اعمال
ظاهر گردد ترا به تفصیل — آن راز که گفته اند اجمال

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

ایضاً له

عشق از تو رخ عیان نماید — در آئینه جهان نماید
یک دائره فرض کن جهان را — هر نقطه از و میان نماید
بس آئینه چهرهٔ حقیقت — هر دم بتو رایگان نماید
این دائره پیش نقطه نیست — لیکن بنظر چنان نماید
این نقطه ز سرعت تحرک — صد دائره هر زمان نماید

یک نقطهٔ آتشین بگردان / تا دائرهٔ روان نماید
این نقطه تو شهادت غیب / هم ظاهر و هم عیان نماید
هر لحظه تو جمال مطلق / در صورت این و آن نماید
آن سرعت دور نقطه دایم / ساکن بیکی مکان نماید
هر لحظه تو کمال هستی / در کسوت ناقصان نماید
آن نقطه بیان کنم چه چیز است / هر چند ترا گمان نماید
آن نقطه بدان که ظل نور است / کان نور ورای جان نماید
آن نور دل پیمبر ماست / آن کو بتو حق عیان نماید

آن بحر محیط بیکرانه
آن نور بسیط جاودانه

آن بحر که موج اوست دریا / وان نور که ظل اوست اسما
نوری که کمال جمله هستی / از تاب جمال اوست پیدا
اول ز پی نظارهٔ او / شد عین همه جهان مهیا
واخر هم از آفتاب نورش / شد صورت جسم و جان هویدا
آن ذات که حق بمصطفاش / او را نگر چه باشد اسما
وان روی که حق [illegible] / باشد همه والضحی وطه
فی الجمله جمال صورت اوست / آئینهٔ ذات حق تعالی
در آئینهٔ [illegible] بیند / جز حسن و جمال ذات والا
کو عاشق [illegible] / بنگر رخ خوب مصطفی را
در صورت او حق [illegible] / او را بیقین به بینی آنجا
در صورت شرع او عراقی / چون دید حقیقت آشکارا
میخواهد کز شفاعت او / حاصل شودش مقام اعلی

[illegible] تحقیق شد
بیند همه او جمال مطلق

ایضاً

ساقی بیار می که فرو رفت آفتاب　　بنمای نیم شب رخ خورشید مه نقاب
منکر مدان که روز فرو شد تو می بیار　　کز آسمان جام برآید خود آفتاب
بنیاد عمر اگرچه خراب است باک نیست　　خوشتر بود نهاد خراباتیان خراب
یاران شدند مست مرا بخت خفته ماند　　بیدار کن بسوی من آن خفته را ز خواب
بگشا سر قرابه که در بند مانده ایم　　ور بند مر مرا نرهاند مگر شراب
مستم کن آنچنانکه سر از پای گم کنم　　نی پای دانم از سر و نی رحمت از عذاب
تا جمله او بود نه جهان ماند و نه من　　خود بشنود ز من لمن الملک را جواب

ساقی مدار چشم امیدم در انتظار
صافی و درد هر چه بود جرعهٔ بیار

مستم کن آنچنان که ندانم که من منم　　خود را اگر دمی بخرابات افکنم
فارغ شوم ز شعبده بازی روزگار　　زین حقهٔ دو رنگ جهان مهره بر زنم
قلاش وار بر سر عالم قدم نهم　　عیار وار خودی خود را بر افکنم
در تنگنای ظلمت هستی چه مانده ام　　تا کی چو کرم پیله همه گرد خود تنم
پیوسته شد چو شبنم بودم با آفتاب　　گویند هر آینه که همه مهر روشنم
سوی سماع قدس گشایم دریچه　　تا آفتاب غیب در آید ز روزنم
چون پیش آفتاب شوم محو ذره وار　　معذور باشم ار انا الشمس دم زنم
چون عکس آفتاب در آئینه اوفتد　　آندم از و بپرس نگوید که آهنم
چون جمع شد وجود من از جمع و تفرقه　　مطلق بود وجود من ار چه ز معنیم

ساقی بیار دانهٔ مرغان لامکان
در پیش مرغ همت من دانه فشان

تا ز آشیان کون چو سیمرغ بر پرم　　پرواز گیرم از خود و از جمله بگذرم
بگذارم این قفس که پر و بال من شکست　　زان سوی کائنات پر و بال گسترم
در بوستان بیخبری جلوه کنم　　ور آشیان صفت دریچه برون پرم
شهباز عرشیم که پرواز من سزد　　سدره مقام و کنگرهٔ عرش منظرم
چه عرش و چه ثری که همه ذره بود　　در پیش آفتاب ضمیر منورم

هر ذره‌ئی سازم آگه خود به ز آفتاب ... در بحر ژرف بیخودی از غوطه چو رم
سبحان آن نفس که ز من بشنوی بیانگ ... آن او بود نه من بسو هیچ شکرم

ای بیخبر ز حالت مستان با خبر
باری نظاره را بخرابات بگذرم

آنانکه گوی عشق ز میدان ربوده اند ... بنگر که وقت کار چه جولان نموده اند
خود را چو گوی در خم چوگان فگنده اند ... گوی مراد از خم چوگان ربوده اند
کشت امید را از دو چشم آب داده اند ... بنگر برش چگونه فراوان درووده اند
تا سر چو پا نهاده درین ره چو طالبان ... بس مرحبا که از لب جانان شنوده اند
هر لحظه دیده اند عیان عکس روی یار ... آئینهٔ دل از قبل آن زدووده اند
در وسع آدمی نبود آنچه کرده اند ... ایشان مگر ز طینت انسان نبوده اند
در کوی بیخودی نه کنون پا نهاده اند ... کز ما در عدم همه خود مست زاده اند
آندم که جام باده نگون سار کرده اند ... بر خاک تیره جرعهٔ ایثار کرده اند
از رنگ و بوی باده یکی مشت خاک را ... خوشتر هزار بار ز گلزار کرده اند
این لطف بین که بی غرضی خاک تیره را ... از دردمی سرشته انوار کرده اند
این بوالعجب رموز نگر کز همه جهان ... آب و گلی خزانهٔ اسرار کرده اند
در صبحدم برای صبوح از نسیم می ... مستان خفته را همه بیدار کرده اند
چندین هزار عاشق شیدا ازیک نظر ... نظارگی خویش پدیدار کرده اند
نقشی که کرده اند درین کارگاه صنع ... در ضمن آن جماه خود اظهار کرده اند

افگند بحر عشق صدف چون بهر طرف
گوهرشناس بحر گهر بشکند صدف

چندین هزار قطره ز دریای بیکران ... افشاند ابر فیض بر اطراف کن فکان
ناگه در آن میانه یکی موج زد محیط ... هم قطره گشت غرقه و هم کون و هم مکان
در ساحت قدم نبود کون را اثر ... در بحر قطره را نتوان یافتن نشان
آنجا نه اسم باشد و نه رسم نه خبر ... نه عرش نه ثری نه اشارت نه ترجمان
بنموده چون جمال جلال از ل بد انکه ... او باشد و جز او نبود هیچ این و آن

جمله بود یکی بنود از دویی اثر — توحید بی مشارکت آنجا شود عیان
این قطره زقلزم توحید بیش نیست — تا بد یقین حقیقت توحید در میان

توحید ذو الجلال نیاید چو در مقال
روشن کنم ضمیر بتوحید لایزال

برتر ز چند و چون جبروت جلال او — بیرون ز گفت و گو صفت لایزال او
بگذشت و نگذرد نظر هیچ کاملی — گرد سرادقات جمال و کمال او
گر نیستی شعاع جمالش همه جهان — ناچیز بودی از سبحات جلال او
گر در نقاب نور جمالش شدی عیان — عالم بسوختی ز فروغ جمال او
از لطف قد باز نموده فراق او — در قهر لطف تعبیه کرده وصال او
هر دم هزار عاشق مسکین بداده جان — در حسرت جمال رخ بیمثال او
پس یافته ز نسیم گلستان زلف خوش — زنده شده همه به نسیم جمال او

ای بیخبر ز نفحهٔ گلزار بوی او
آخر جمال زار سحر که بکوی او

ای بی نیاز آمده ام بر در تو باز — بر درگه قبول تو آورده ام نیاز
امیدوار بر در لطفت فتاده ام — نا امید کز درت نشوم نا امید باز
دل زان تست بر سر کوی تو فکنده ام — خواهی به خنجر افکن و خواهی همی نواز
گر یک نظر کنی بدل سوخته جگر — بازش رهانی از تف هجران جانگداز
از کار سازی دل خود عاجز آمدم — هم تو زروی لطف و کرم کار من بساز
خوارش مکن بذل حجاب خود ای عزیز — آنرا که از نخست بپرورده بناز
چون بر در تو بار بود دوستان را — ای دوست در بروی طفیلی مکن فراز

بخشای بر عراقی سکینت ای کریم
وز لطف شاد کن دل غمگینش ای رحیم

ایضاً له

[illegible] — دیده بی نور ماند و دل بیمار
[illegible] — در غمت هم چرا نشستم زار

خاک بر فرق سر چرا نکنم　　چون نشویم بخون دل رخسار
یار غارم ز دست رفت دریغ　　ماندم افسوس پای بر دم مار
آفتابم ز خانه بیرون شد　　منم امروز و وحشت شب تار
حال بیچاره چگونه بود　　رفته از سر بهیچ وا و بیار
خاطر عاشقی چسان باشد　　هم دل از دست رفت و هم دلدار
سوختیم ز آتش جدائی او　　مرهمم نیست جز غم [illegible]
روز و شب خون گریستی بر من　　بودی ار چشم [illegible]
کارم از گریه راست می نشود　　چکنم [illegible]

دلم از من بسی خراب تر است
خاطرم از جگر کباب تر است

دوش پرسیدم از دل غمگین　　بی رخ یار چونی ای مسکین
دل بنالید زار گفت مپرس　　چه دهم شرح حال [illegible] می بین
چون بود حال ناتوان موری　　که کند قصد کعبه [illegible]
زیر چنگ آردش دم سیمرغ　　بر دوش [illegible]
باز سیمرغ بر پرد به هوا　　ماند او اندر آن [illegible]
آنکه کرد از قفس چنان پرواز　　کاتشش در نیافت [illegible]
منم آن مور و گم شده سیمرغ　　[illegible] آشیان [illegible]
چون بگردش نمیرسد جبریل　　چه عجب گر نیابدش [illegible]
زیبد ار بشکند قفس سیمرغ　　[illegible]
چون نگنجید زیر نه پرده　　شد سراپرده زد بعلیین
از حدود صفات بیرون شد　　[illegible] از ذات گشت تمکین

[illegible] از وسوسه خود انس
باز شو تشنه طپان چو روح القدس

شاید ار شور در جهان فکنیم　　گریه بر پیر و بر جوان فکنیم
رستخیزی بجان برانگیزیم　　غلغلی در همه جهان فکنیم

برفروزیم آتشی ز درون
شوری اندر جهانیان فگنیم

سنگ بر سینه لحظه لحظه زنیم
خاک بر سر زبان زبان فگنیم

آب حسرت روان کنیم از چشم
سیل خون درحصاجان فگنیم

غرق خونیم خیز تا خود را
زین خطرگاه بر کران فگنیم

قدمی بر هوا نهیم مگر
خویشتن را بر آسمان فگنیم

از پی جستجوی او نظری
در ریاض خوش جنان فگنیم

ور نیابیم در مکان او را
خویشتن را به لامکان فگنیم

مرکب عشق زیر ران آریم
رخت را سوی کن فکان فگنیم

لبس دران بارگاه عزت و ناز
عرضه داریم از زبان نیاز

ایضاً له

کان تمنای جان حیران کو
آرزوی دل مریدان کو

ما همه عاشقیم و دوست کجاست
همه دردیم جمله درمان کو

گرد میدان قدس بگردیم
کاخر آن شهسوار میدان کو

پیش ز روحانیان خبر پرسیم
کای ندیمان خاص سلطان کو

پیش مرغان عرش ناله کنیم
کاخر این تخت را سلیمان کو

شاهباز فضائی قرب کجاست
آفتاب سپهر عرفان کو

پرتو آفتاب سر قدم
در سرائی حدوث تابان کو

چند اشارات خود صریح کنم
غوث این قطب چرخ ایمان کو

مطلع نور ذو الجلال کجاست
مشرب قدس فیض سبحان کو

خاتم اولیا امام زمان
مرشد صد هزار حیران کو

صاحب حق نما عالم قدس
زکریا ندیم رحمان کو

چه عجب گر بگوش جان همه
آید از سر غیب این کلمه

ایضاً له

کاین دم آن سرور شما یا ماست — آنکه امروز دست او بالاست
دستگاهش میان [illegible] — قیمتش برتر از قیاس سماست
منزلش صحن قاب قوسین است — مجلس و بساط او ادنی ست
در هوای هویتش جولان — در سرای حقیقتش ماواست
هر دو عالم درون قبضهٔ اوست — باز او در درون صفهٔ ماست
گرچه در جای نیست [illegible] — هر کجاکش طلب کنی آنجاست
دیده باید که جان تواند دید — ورنه او در همه جهان پیداست
در جهان آفتاب تابان ست — عیب از بوم و دیدهٔ عمیاست
هر که خواهد که روی او بیند — گو ببین روی جان اگر بیناست
دیدهٔ روح بین بدست آور — گر ترا آرزوی مولاناست

آن که او را میان جان جوییم
چون نه بینیم پیش او گوییم

ای گرفته ولایت از تو نظام — چون نبوت بمصطفی شد تمام
دیدهٔ مصطفی بتو روشن — شادمان از تو انبیای کرام
هم تو متبوع انبیا بقدم — هم تو مضبوط اولیا بمقام
دل ابدال چاکر تو بجان — جان اوتاد از دو دیده غلام
[illegible] یاد مانده و تو — یافته از مراد خود همه کام
چه شود گر کند دران حضرت — ناقصی را عنایت تو تمام
چه کم آید گر از شفاعت تو — کار بیچاره شود بنظام
ای رخت تاب آفتاب ازل — روشن است از تو قصه [illegible] اسلام
ذره بیتاب هر چون باشد — [illegible] و سلام

گرچه بیحاصل ست این [illegible]
هم ز لطف عیب ذره پوشش

[illegible]

در طرب خانهٔ وصال قدم / هر زمانت سرور دیگر باد
ز انعکاس صفای آب رخت / عطر قدسیان منور باد
از نسیم ریاض انفاست / جان روحانیان معطر باد
بجمالت که مجمع حسن ست / دیدهٔ جان ما منور باد
دوحهٔ روضهٔ منور تو / رشک گلزار جلد از هر باد
هر سعادت که حاصل ست ترا / دوستان ترا میسر باد
هر دو فرزند تو کرا دتا داند / هر یکی غوث هفت کشور باد
قطب شان صدر صفه ملکوت / که مقامش ز عرش برتر باد

بر سر کوی هر یکی گردون
چون عراقی همیشه چاکر باد

ایضاً له

در میکده با حریف قلاش / بنشین و شراب نوش خوش باش
از خط خوش نگار برخوان / سر دو جهان ولی مکن فاش
به نقش نگار فتنه گشتم / ترسان ز روی میروم بنقاش
تا با خودم از خودم خبر نیست / با خود نفسی نبوده می کاش
مخمورم بیار ساقی / نقل می از آن لب شکر پاش
در صومعه چو می نگنجد / دردی کش و می پرست قلاش
من نیز ترک زهد گفتم / اکنون شب و روز همچو او باش

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی بده آب زندگانی / اکسیر حیات جاودانی
می ده که همی شود میسر / بی آب حیات زندگانی
هم خضر خجل شد هم آب حیوان / چون از خط و لب شکر فشانی
گوشم چو صدف شود پر از در / آندم که ز لعل در چکانی
شمشیر بکش بکشتن ما / گر ناز و کرشمه بازمانی

هر لحظه کرشمهٔ دگرگون	بفریب مرا چنانکه دانی
ور آرزوی لب تو بودم	چون دست نداد کامرانی

در میکده می‌کشم سبوئے
باشد که بیابم از تو بوئے

اے مطرب عشق ساز بنواز	کان یار نشد هنوز دمساز
روشنام دهد بجای بوسه	وان نیز بصد کرشمه و ناز
پنهان چه زنم نوای عشقت	کز پرده برون فتاد این راز
در پاش کسے که سر بیفگند	چون طرهٔ او بشد سرافراز
در بند خودم بیار ساقی	آن مے که رهاندم زخود باز
عمریست که آرزوی آن مے	چون جام بمانده ام دهن باز
گفتے که بجوئی تا بیابی	اینک طلب تو کردم آغاز

در میکده می‌کشم سبوئے
باشد که بیابم از تو بوئے

اے روی تو شمع مجلس افروز	سودائی تو آتش جگرسوز
رخسار خوش تو عاشقان را	خوشتر ز هزار عید و نوروز
بگشائی لب و بخنده بنمای	از لعل تو گوهر شب افروز
زنهار ازان دو چشم خونخوار	فریاد ازان دو زلف کین توز
چون زلف تو کج مباد با ما	از قد تو راستی بیاموز
آن رقت که رفتمی به مسجد	اینک چو قلندران شب و روز

در میکده می‌کشم سبوئے
باشد که بیابم از تو بوئے

هر وقت طربست ساقیا خیز	در ده قدحے نشاط انگیز
از جور تو رستخیز برخاست	بنشان شر و شور فتنه منگیز
بستان دل عاشقان شیدا	از طرهٔ دلربا درآویز
خون دل ما بریز آنگاه	با خاک درت بهم برآمیز

وان خنجر غمزهٔ دلاویز / هر لحظه بخون ما مکن تیز
کردم هوس لبت ندیدم / کامی چو ازان لب شکرریز
نذری کردم که تا توانم / توبه نکنم از صلاح و پرهیز

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی چکنیم بساغر و جام / مستم کن ازان می غم انجام
گوشم سخن لب تو نشنید / خود نشنود از لبت بدشنام
با یاد لب تو عاشقان را / حاجت نبود بساغر و جام
دل زلف و رخ تو دید ناگه / زانست ببوی دانه در دام
سودای دو زلف بیقرارت / ببرد از دل من قرار و آرام
باشد که رسم بکام روزی / در راه امید میزنم گام
ور زانکه نشد لب تو روزی / دانی چکنیم بکام و ناکام

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

دل از دل بیقرار شستم / واندر سر زلف یار بستم
بیدل شدم و زجان بیکبار / چون طرهٔ یار بر شکستم
گویند چگونه چه گویم / مستم زغمش چنانکه هستم
در دام بلا فتاده بودم / هم طرهٔ او گرفت دستم
ساقی قدحی که از می عشق / چون چشم خوش تو نیم مستم
شد نوبت خویشتن پرستی / آمد که آن که می پرستم
فارغ شوم از غم عراقی / وز محنت او چو باز رستم

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی می و مهر ریز در جام / پنهان شب آفتاب از بام
این جام جهان نما بمن ده / تا بنگرم اندرو سرانجام

بینم مگر آفتاب رویت / تا با سحری ز مشرق جام
جان پیش رخ تو برفشانم / گر بنگرم آن رخ عمم انجام
خود ذره چو آفتاب بیند / در سایه دوش نگیرد آرام
در بند خودم بمانی تو ای کم / گاز از شوم ز بند ایام
کو دانهٔ که مرغ جانم / یکباره خلاص یابد از دام
کی باز رهم ز بیم و امید / کی پاک شوم ز ننگ و ز نام
کی خانهٔ من خراب گردد / تا مهر در آید از در و بام
در صومعه چند نشستم / بر بوی تو چون نیافتم کام

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی ز شرابخانه نوش / یک جام بیاور و ببر هوش
مستم بکن آنچنانکه در حال / از هستی خود شوم فراموش
در خود نگرم نبینی نگاهی / بی باده شوم خراب و مدهوش
سرمست شوم چو چشم مستت / گر هیچ بیابم از لبت نوش
تا بود که ز لطف دلنوازت / گیرم همه کام خود در آغوش
دارد چو بلطف تو دلم چشم / بیدار بحال او تو هم گوش
بگذار برهنه ام ز لطفت / در من تو مهربانی نوش
چون نیست کسی مرا خریدار / مولائی توام تو نیز مفروش
دیگ دل من اگرچه خامست / از آتش شوق میزند جوش
در صومعه حشمتت ندیدم / اکنون شب و روز بر سر دوش

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی بنما رخ نکویت / تنها چه رسد بکشتم سویت
ما خورده شراب مست گردیم / زین پا که ز رخت نکویت
[illegible] / [illegible]

آیا بود آنکه چشم تشنه — سیراب شود ز آب جویت
مگذار ز تشنگی بمیرم — سیراب شوم ز آبرویت
یا هیچ بود که ناتوانی — یابد سحری نسیم کویت
از توبه و زهد توبه کردم — تا بو که رسم دمی بکویت
دل جست ترا نیافت افسوس — وا ماند کنون ز جستجویت
رای تو نکوست با همه کس — با من چه که بد فتاد خویت
می گریم روز در فراقت — می نالم شب در آرزویت
بر بوی تو روزگار بگذشت — از بخت نیافتم چو بویت

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی بده آب زندگانی — پیش آر حیات جاودانی
می ده که کسی نیافت هرگز — بی آبحیات زندگانی
در مجلس عشق مست ما را — پر کن دو سه رطل رایگانی
شاید که دهی بدوستداری — آن ساغر مهر دوستکانی
برخیزم و ترک خویش گیرم — گر هیچ تو با خودم نشانی
ور از دل من غمت درآید — جان پیش کشم بشادمانی
جان راز دو دیده دوستدارد — ز آن روی که در میان جانی
از عاشق خود کران چه گیری — چون با دل و جانش در میانی
از مهر رخ تو میکند چشم — از دیده همیشه دیده بانی
در آرزوی رخ تو دیدم — عمری چو نیافتم امانی

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی سر زر و سر ندارم — بشکن بنسیم می خمارم
یک جرعه ز جام می بمن ده — تا در شکنم آنکه خاکسارم
از جام تو قانعم بدردی — خاکم که بجرعه‌ور آرم

یاد آر بدر دمے از ان چشم — کز خاک در تو یادگارم
بگذار که بر درت نشینم — آخر نه ز کوئی تو غبارم
از دست مده که رفتم از دست — دستیم بده که دوستدارم
زنده نفسے برائے آنم — تا پیش رخ تو جان سپارم
این یک نفسم تو نیز خوشدار — چون با نفسے فتاد کارم
در سر دارم کز بعد امروز — دست از همه کارها بدارم
نایافته بوئی گلشن وصل — در سینه شکست هجر خارم

در میکده میکشم سبوئے
باشد که بیابم از تو بوئے

باقی دو سه دم که هست ساقی — در ده مدد حیات باقی
قد فاشے الصبوح فادرک — من قبل تواتر العناقی
در کیسه چو نقد نیست جز جان — بستان قدحے بیار ساقی
کم اصبر قد صبرت حتے — روحی بلغت التراقی
دردا که ذخیره عمر بگذشت — نابوده میان ما تلاقی
ما استغربت سمعی حدیثا — ما تاب بذکرکم مذاقی
من بی تو الم ز آن من بیش — خوش باشد عشق اتفاقی
اشتیاق الی لقاک فانظر — لی وجهک نظرة الافاقی
بگذر که بر در تو باشم — کمتر ز سگ در عراقی
استاذن بالکم عسی ان — لحظی نظرا بکم صداقی

در میکده میکشم سبوئے
باشد که بیابم از تو بوئے

ساقی قدحے که نیم مستیم — مخمور صبوحے الستیم
از صومعه پا برون نهادیم — در میکده معتکف نشستیم
از جور تو خرقها دریدیم — وز دست تو توبها شکستیم
جز جان گرو دگر نداریم — بپذیر که نیک تنگدستیم

مارا بر هان ز ناگه تا ما
با خویشتنیم بت پرستیم
با هر چه که داشتیم پیوند
از بهر تو زان همه گسستیم
بر در گه لطف تو فتادیم
در رحمت تو امید بستیم
گر نیک و بدیم ور بد و نیک
هم زان توئیم هر چه هستیم
درده قدحی که از عراقی
الا به شراب باز رستیم

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ایضاً له

سرخوش از لطف جاودانی ساقیا
خوشتر از جان چیست آنی ساقیا
میل جانها جمله سوی روی تست
رو که شیرین دلستانی ساقیا
زان بچشم من در آئی هر زمان
کز صفا آب روانی ساقیا
از می عشق ار چه سرمستی مکن
با حریفان سرگرانی ساقیا
وعده می ده اگر چه کم بود
گر بماند در گمانی ساقیا
بر لب خود بوسه ده وانگه ببین
ذوق آب زندگانی ساقیا
زان شدم خاک کف جام خود
جرعه بر من فشانی ساقیا
از لطافت در نیاید کس ترا
زان یقینم شد که جانی ساقیا
گوش جانها پر گهر شد زانکه تو
از سخن در می چکانی ساقیا
در دو چشم و حسن لطف خویشتن
آشکار و نهانی ساقیا

نیست در عالم عراقی را دمی
بر لب تو کامرانی ساقیا

الغزلیات

هر سحر صد ناله و زاری کنم پیش صبا
تا ز من پیغامی آرد بر سر کوی شما
باد می پیمایم و بر باد عمری میدهم
ورنه بر خاک در تو ره کجا یابد صبا
چون ندارم همدمی با باد میگویم سخن
چون نیابم مرهمی از باد میجویم شفا
آتش دل چون نیگرد د با ب دیده کم
میدهم بادی بر آتش تا بسوزد مرا

تا مگر خاکستری گردم بباد بر شوم / وارهم زین تنگنای محنت آباد بلا
مردن و خاکی شدن بهتر که بی تو زیستن / سوختن خوشتر بسی کز ره تو گردم جدا

خود ندارد بی رخ تو زندگانی قیمتی
زندگانی بی رخ تو مرگ باشد با عنا

ای مرا یکبارگی از خویشتن کرده جدا / گر بدان شادی که دور از تو بمیرم مرحبا
دل ز غم رنجور تو فارغ از درد و حال او / باز پرس آخر که چون شد حال آن بیمار ما
شب خیالت گفت با جانم که چون شد حال دل / نعره زد جانم که ای مسکین بقا بادا ترا
دوستان را زار کشتی ز آرزوی روی خود / در طریق دوستی آخر کجا باشد روا
بود دل را با تو آخر آشنائی پیش ازین / این کند هرگز که کرد این آشنا با آشنا
همچنان در خاک و خون غلطانش بیجان سپرد / خسته کامید دارد از نکورویان وفا
روز و شب چون آستانه بلند نشاندن بر درت / دیده از خاک درگاه تو جوید توتیا
دل برفت از دست اندر تیمار تو خون جگر / نیم جانی ماند و آن هم تا توانی گو برآ

از عراقی دوش پرسیدم که چون است حال تو
گفت چون باشد کسی کز دوستان باشد جدا

کشیدم رنج بیماری دریغا / بکام من نشد کاری دریغا
بعالم در که دیده باز کردم / ندیدم روی دلداری دریغا
شدم نومید گاه از چشم امید / نیامد خوب رخساری دریغا
ندیدم هیچ گاه از وی بعالم / گر در چشم نزد خاری دریغا
مرا یار است کز من یاد نارد / گداز انچنین یاری دریغا
دل بیمار من ببیند نپرسد / که چون شد حال بیماری دریغا
شدم صد بار بر درگاه وصلش / نداده بار یکباری دریغا
ز اندوه فراقش بر دل آتش / رسد هر لحظه تیماری دریغا
بسر شد روزگارم بی رخ او / نماند از عمر بسیاری دریغا

ز بس ماند از عراقی تا که بر سر
چنان گوید بسر دردی دریغا

ندیدم در جهان کامی دریغا — بماندم بی سرانجامی دریغا
گوارنده نشد از خوان گیتی — مرا جز غصه آشامی دریغا
نشد از بزم وصل خوبرویان — نصیب بخت من جامی دریغا
مرا دور از رخ دلدار دردیست — که آن را نیست آرامی دریغا
فرو شد روز عمر و بر نیاید — از آن شیرین لبم کامی دریغا
درین امید عمرم رفت آخر — کند یادم به پیغامی دریغا

چو وا دیدم عراقی نزد آن دوست
نی ارزد بدشنامی دریغا

این حادثه بین که زاد ما را — این واقعه کو فتاد ما را
آن یار که در میان جان بست — بر گوشهٔ دل نهاد ما را
در خانه نمی‌نهد پای — از دست نگر بداد ما را
روزی بسلامی یا پیامی — آن یار نکرد یاد ما را
دانست که در غمیم بی او — از لطف نکرد شاد ما را
بر ما در وصل خود فرو بست — وز هجر دری کشاد ما را
خود مادر روزگار گوئی — از بهر فراق زاد ما را

ای کاش نزادمی عراقی
کز اوست همه فساد ما را

ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب — تافته ام از غمت روی زمین بر متاب
زنده ببوی توام قوت ز من وا مگیر — تشنهٔ لعل توام باز مدار از من آب
از رخ سیراب خود بر جگرم آب ریز — کز تپش تشنگی شد جگر من کباب
تافته اندر دلم پرتو مهر رخت — میکنم از آب چشم خانهٔ دل را خراب
روزم از آن شب بی رخ تو چه عجب — روز چگونه بود چون نبود آفتاب
جز به بر کوی تو نیست تنم را مقر — جز بدر لطف تو نیست دلم را تاب

فخر عراقی نیست عار چه فرازی زد
نیک و بدش هرچه هست هم بتوش انتساب

دیدی چو من خرابی افتاده در خرابات	فارغ شده ز مسجد وارسته از مناجات
از خانقاه رفته در بتکده نشسته	صد سجده کرده هر دم در پیش عزی و لات
در باخته دل و دین مفلس نهاده مسکین	افتاده خوار و غمگین در گوشهٔ خرابات
نه همدمی که با او یک دم دمی بر آرد	نه محرمی که از وی یابد دمی مراعات
هیچ دستگیری دستش گرفته روزی	نه کرده پای مردی با او دمی مدارات
دردش ندیده درمان زخمش نجسته مرهم	در ساخته بناکام با درد بی مداوات
خوش بود روزگاری بر بوی وصل یاری	هم خوش شدلیست رفته هم روزگار هیهات

با این همه عراقی امیدوار میباش
باشد که به شود گر گردیده است حالات

مست خراب باید افتاده در خرابات	گنجی که آن نیابد صد برد مناجات
خواهی که راه یابی بی رنج بر سر گنج	می بیز هر سحرگه خاک در خرابات
یک ذره گر از آن خاک در چشم جانت افتد	با صد هزار خورشید افتد ترا ملاقات
در عکس جام باده ناگاه بر تو تابد	تو خویشتن گردی آگاه تر جام بر شعاعات
در بیخودی و مستی جائی رسی که آنجا	در هم شود عبارت پی گم کند اشارات
تا گم نگردی از خود گنجی چنین نیابی	جائی چنین نیابد بگذشته از ملاقات
تا کی کنی عبادت در صومعه عبادت	کفرست زهد و طامات تا بگذری ز میقات
تا تو ز خود نرستی وز دست خود نجستی	میدان که می پرستی در دیر عزی و لات
در صومعه تو دانی میکوش تا توانی	در میکده رها کن از بهر فضول طامات
جان باز در خرابات تا جرعهٔ بیابی	مفروش زهد کانجا کمتر کشند حاجات
لب تشنه چند باشی بر ساحل تمنا	انداز خویشتن را در بحر بی نهایات
تا گم کند نشانه دریای بی نشانی	تا در کشد بکامت یکره نهنگ حالات

چون غرق شد عراقی یابد حیات باقی
اسرار غیب بیند در عالم شهادت

چنین که حال من است در خرابات مست	نی مقابه مرا بهتر ز مناجات ست
مرا چو باده رهاند ز دست خویشتنم	بمیکده شدنم بهترین طاعات ست

درون کعبه عبادت چه سود چون دل من | میان بتکده مولای عزی و لات ست
مرا که قبله خم ابروی بتان باشد | چه جای مسجد و محراب زهد و طامات ست
لا بچشم نگنید از بدیده در دو چشم | که حال بیخبری بهترین حالات ست
ز ذوق بیخبری هر که با خبر باشد | بنزد او سخن ناصحان خرافات ست
خراب کوی خرابات را از آن چه خبر | که اهل صومعه را بهترین مقامات ست
اگر چه اهل خرابات را ز من ننگ ست | مرا ز صحبت ایشان بسی مباهات ست
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه | سفیده کردن آن نوعی از محالات ست
مقام دردکشانی که در خرابات اند | یقین بدان که ورای همه مقامات ست

بحنون مقام عراقی مجوی در مسجد
که او حریف مغانست و در خرابات ست

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ ست | بزیر هر خم مویش هزار نیرنگ ست
گرشمه بکند صد هزار دل ببرد | بدین سبب دل عشاق در جهان تنگ ست
اگر بشارد لم از دست گو ببر که مرا | بجای دل سر زلف نگار در چنگ ست
از آنکهی که خراباتیی دلم بربود | مرا هوای خرابات باده و چنگ ست
بدین صفت که منم از شراب عشق خراب | مرا چه جای کرامات و نام و ناننگ ست
بیار ساقی از آن می که ساغر او را | ز عکس چهره تو هر زمان دگر رنگ ست

بریز خون عراقی و آشتی و اکن
که آشتی بهمه حال بهتر از جنگ ست

ساقی قدح شراب در دست | آمد ز شرابخانه سرمست
از مجلسیان خروش برخاست | کان فتنه روزگار بنشست
وان توبه نادرست ما را | همچون سر زلف خویش بشکست
آنیم کنون و نیم جانی | وان نیز نهاده بر کف دست
آن دل که از و خبر نداریم | در حلقه خم زلف اوست گر هست
دیوانه کوی اوست دایم | آشفته موی اوست پیوست
در سایه زلف او بیاسود | از نیک و بد زمانه وارست

چون دید شعاع مهر رویش را
در حال ز سایه رخت بربست

در سایهٔ وجود عراقی
کان ذره به آفتاب پیوست

[illegible] دگر نیست
جز وصل تو ام هیچ تمنای دگر نیست
این چشم [illegible]
[illegible] تو تماشای دگر نیست
وین جان من شیفته جز سر زلفت
اندر همه گیتی سر سودای دگر نیست
یک لحظه غمت از دل من می‌نشود دور
[illegible] رای دگر نیست
یک بوسه ربودم ز لبت دل دگری خواست
[illegible] دگر نیست
هستند ترا جمله جهان واله و شیدا
لیکن [illegible] شیدای دگر نیست

عشاق تو گرچه همه شیرین سخنانند
لیکن چو عراقی ست شکرخای دگر نیست

[illegible] چند است
[illegible] ست
[illegible]
بیک کرشمه [illegible] خرسند است
[illegible] ریخت
[illegible] صفت که برابر [illegible] است
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
خط خوش بر لب جانان چه خوش است
[illegible]
از می عشق دلم مست و خراب
[illegible] چشم [illegible] خوش است
در [illegible] افتاده
[illegible] چه خوش است
[illegible] شکسته [illegible]
[illegible] زلف پریشان چه خوش است
یوسف [illegible]
[illegible] خندان چه خوش است

لذت عشق بتان از من پرس — که تو زان بیخبری کان چه خوش ست
چه شناسی که می و نقل بهم — زان دهان شکرستان چه خوش ست
گر به بینی که بوقت مستی — لب من بر لب جانان چه خوش ست

یار ساقی و عراقی باقی
گر بود عیش بدینسان چه خوش ست

دل که دائم عشق می ورزید رفت — گفتمش جانا مرو نشنید رفت
هم که تا بوی دلارامی شنید — یک نفس با من نیارامید رفت
در سر زلف بتان شد عاقبت — در کنار مهوشی غلطید رفت
چون لب و دندان دلدارم بدید — در سر آن لعل و مروارید رفت
دل ز جان من کنون ببرگرفت — وز بد و نیک جهان ببرید رفت
عشق می ورزید دائم لاجرم — در سر چیزی که می ورزید رفت
بازگی یابم دل سرگشته را — زانکه در زلف بتان پیچید رفت
بر سر جان و جهان چندین بلرز — آنکه فنائیستی بدو لرزید رفت

ای عراقی چند ازین فریاد و سوز
دلبرت یاری دگر بگزید رفت

عراقی بار دیگر توبه بشکست — ز جام عشق شد شیدا و سرمست
پریشان سر زلف بتان شد — خراب چشم خونناب ست پیوست
چه خوش باشد خرابی در خرابات — گرفته زلف یار و رفته از دست
ز سودای پریرویان عجب نیست — اگر دیوانه زنجیر بشکست
بگرد زلف ماهرویان همیگشت — چو ماهی ناگهان افتاده در شست
بیفشاند آستین بر هر دو عالم — قلندروار در میخانه بنشست
به پیران سر دل و دین داد بر باد — ز خود فارغ شد و از جمله وارست
ز بند نام و ننگ آنکه شد آزاد — که دل را در سر زلف بتان بست

لب ساقی صلای باده درداد
عراقی توبهٔ سی ساله بشکست

ز خواب نرگس مست تو سرگران برخاست — غریو و ولوله از جان عاشقان برخاست
چه سحر کرد ندانم دو چشم جادویت — که از نظارگیان نعره و فغان برخاست
ز تیر غمزه ازین بیش خون خلق مریز — که رستخیز بیکبار از جهان برخاست
بدین صفت که تو آغاز کرده خونریز — چو سیل خون از زمین تیره خاکدان برخاست
بیاد آب رخ از تشنگان دریغ مدار — اگر ز رحم بردی [illegible] از میان برخاست
چنین که من ز فراق تو در سر آمده ام — گرم بدست نگیری [illegible] فغان برخاست
ببوی آنکه بدامان تو درآویزم — دل من از سر جان آستین فشان برخاست
تو در کنار من آ تا ز میان برویم — که هر که با تو درآمد یقین گمان برخاست

عراقی از دل و جان آنگهی امید برید — که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

شوری ز شرابخانه برخاست — برخاست غریو از چپ و راست
تا چشم خوشت چه فتنه انگیخت — کز هر طرفی هزار غوغاست
تا جام لبت کدام می داد — کز جرعهٔ او دو کون شیداست
ساقی قدحی که مست عشقیم — زان باده هنوز در سر ماست
آن نعره و شور همچنان هست — وان تشنگی هنوز برجاست
کارم که چو زلف تست درهم — بی قامت تو نشود راست
مقصود توئی مرا ز هستی — گر جام غرض ز می صفاست
آئینهٔ روی تست جانم — عکس رخ تو در دو [illegible]
پنهان چه شوی که عکس رویت — در جام جهان نمای پیداست
نگذاشت رخ تو دلبرانه — [illegible]
در سرو قد است تو دیده است — [illegible] از چه سوی بالاست
[illegible] از عکس رویت — [illegible]
[illegible] — [illegible]

از [illegible]
[illegible]

نالهٔ از میکده فغان برخاست
ناله از جان عاشقان برخاست

شور و شری فتاد در عالم
[illegible] آن برخاست

جام میکده روان کردند
[illegible] آن برخاست

جرعه ریختند بر سر خاک
شور و غوغا [illegible] ان برخاست

جرعه با خاک در حدیث آمد
گفتگویی [illegible] از میان برخاست

سخن جرعه با شقی [illegible]
[illegible] از [illegible] برخاست

بخت من چون شنید آن [illegible]
[illegible]

گشت بیدار چشم دل چو مرا
عالم [illegible] برخاست

خواستم از خواب برخیزم
[illegible] برخاست

بود بر پای همه عراقی بشب
شد بر پای چون تو [illegible]

یک کرشمه که چشمت در ابروان انداخت
هزار فتنه در [illegible] جهان انداخت

فریب [illegible] تو با عاشقان چه بازی کرد
[illegible] چون [illegible] در میان انداخت

دلم چو در سر زلف تو شد [illegible]
[illegible] سایه بر آن انداخت

رخ تو در خور چشم [illegible]
[illegible] انداخت

[illegible] لب لعل تو [illegible]
[illegible] انداخت

[illegible]
[illegible] انداخت

قبول تو دل [illegible]
[illegible]

چه قدر دارد جانی و دل تو ای [illegible]
بر آستان درت صد هزار جان انداخت

عراقی از دل و جان آن زمان همی برید
[illegible]

باز یکبارگی یار کم ما گرفت
چون دل [illegible] دگر جا گرفت

در دل ما گر [illegible] خیالش گنه
[illegible] دل ما گرفت

[illegible]
[illegible]

خوش [illegible]
[illegible] جا گرفت

کینه بگذار مهربانی کن - که عراقی نه در خور این ست

ساز طرب عشق که داند که چه ساز ست | گز زخمهٔ او نه فلک اندر تک و تاز ست
آورد بیک زخمه جهان را همه در رقص | خود جان جهان این زخمه پرده نواز ست
رازیست درین پرده گر آن را بشناسی | دانی که حقیقت ز چه در بند مجاز ست
عالم چو صدائیست ازین پرده که داند | کین پرده چه پرده است و زین پرده چه راز ست
معلوم کنی گر چه سبب خاطر محمود | پیوسته پریشان سر زلف ایاز ست
محتاج نیاز دل عشاق چرا شد | حسن رخ خوبان که همه مایهٔ ناز ست
عشق ست که هر دم بدگر رنگ بر آید | ناز ست بیکجائی و دگر جائی نیاز ست
در صورت عاشق چو بر آید همه سوز ست | در کسوت معشوق چو آید همه ساز ست
زان شعله که از روی بتان حسن بر افروخت | قسم دل عاشق همه سوز ست و گداز ست
راهیست ره عشق بغایت خوش و نزدیک | هر ره که جز اینست همه دور و دراز ست
مستی که خراب ره عشق ست درین راه | خواب خوش مستیش همه عین نماز ست
در صومعه چون راه ندادند مرا دوش | رفتم بدر میکده دیدم که فراز ست

از میکده آواز بر آمد که عراقی - در باز تو خود را که در میکده باز ست

در سرم عشق تو سودائی خوشست | در دلم شوکت تماشائی خوشست
ناله و زاری من هر نیم شب | بر در وصلت تقاضائی خوشست
تا نپنداری که بی روئی خوشست | در همه عالم هر جائی خوشست
با سگان کشتن مرا شب تا بروز | گرد کوی تو تماشائی خوشست
گر چه می کاهد غمت جان و دلم | یاد رویت راحت افزائی خوشست
در دلم بنگر که از یاد رخت | بوستان باغ و صحرائی خوشست

تا عراقی واله روی تو شد - در میان شهر رسوائی خوشست

جانا نظری که دل افگار ست | بخشای که خسته یک بار ست

بشتاب که جان بلب رسیدست
دریاب کنون که وقت کارست

رحم آر که بی تو زندگانی
از مرگ بتر هزار بارست

دیریست که بر در قبولت
بیچاره دلم در انتظارست

نومید چگونه باز گردد
از درگهت آن امیدوارست

تا خورده دلم شراب وصلت
از دردی هجر در خمارست

مگذار بکام دشمن ای دوست
بیچاره را که دوستدارست

رسواش مکن بنزد دشمن
کو خود ز رخ تو شرمسارست

خرم دل آن کسی که او را
اندوه و غم تو غمگسارست

یارش پی آن نیاید
آنرا که چو تو نگار یارست

کار آن دارد که بر در تو
هر لحظه و هر دمیش بارست

نه آنکه همیشه چون عراقی
بر خاک درت چو خار خارست

باز مرا در غمت واقعهٔ جانی ست
در دل زارم نگر تا بچه حیرانی ست

دل ز غمت سیر گشت خون جگر میخورد
بر سر خوان غمت باز مهمانی ست

هر که بجو باز ماند و ز سر جان برنخاست
باز گذارش بغم کو بغم ارزانی ست

تا سر زلفین تو کرد پریشان دلم
هیچ نگوئی بدو کین چه پریشانی ست

از دل من خون بخفت بر سر چشمم نماند
تا ز غمت دیده ام در گهر افشانی ست

صبح وصالم بماند در پس کوه فراق
روز امیدم چو شب تیره ظلمانی ست

وصل چو تو پادشه کی بگدائی رسد
جستن وصلت مرا مایهٔ نادانی ست

خیز دلا وصل جو ترک عراقی بگو
دوست مدار آنکه او دشمن پنهانی ست

از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست
هم پردهٔ ما بدرید هم توبهٔ ما بشکست

بنمود رخ زیبا گشتیم همه شیدا
چون هیچ نماند از ما آمد بر ما بنشست

زلفش گرهی بگشاد بند از دل ما برخاست
جان دل ز جهان برداشت واندر سر زلفش بست

در دام سر زلفش ماندیم همه حیران
وز جام می لعلش گشتیم همه سرمست

چون دل ز غمش خون شد آویخته [illegible] — غرقه زند از حیرت در بحر چه باید دست
چون سلسلهٔ زلفش بند دل حیران شد — آزاد شد از عالم وز هستی خود وارست
دل در سر زلفش شد از طره طلب کردم — گفتا لب خوش باشش از تنگ شکر پیوست
با یار ز خوشی بنشست دل کز سر جان [illegible] — [illegible] جهان بگسست
از غمزهٔ روی او که مستم و گه هشیار — [illegible] لعل [illegible] مستم و گه هست

میخواستم از اسرار [illegible] — زاغیار بترسیدم گفتم سخنی سربست

[illegible] — ز دست غم گریبانم گرفت
[illegible] — [illegible] اندوخت [illegible] گرفت
چنان [illegible] — محنت آمد دامن جانم گرفت
در جهان یکدم نبودم شادمان — زان زمان کاندوه جانم گرفت
آتش [illegible] — [illegible] جانم گرفت

[illegible]

چو آفتاب [illegible] شد — [illegible] اندخت
سپاه عشق [illegible] — [illegible] انداخت
حدیث حسن [illegible] — [illegible]
رخ تو [illegible] — [illegible] انداخت
قبول تو [illegible] اندر [illegible] کرد — [illegible] آسمان انداخت
دلم که در سر [illegible] — [illegible] برآن انداخت
[illegible] دل گرفته بودم لیک — [illegible] لطف تو [illegible] گمان انداخت
[illegible] میکردم — [illegible] انداخت

[illegible]
[illegible] جان [illegible]

[illegible] — دیده را چه [illegible]

تا ظلم و رخت بدیدهٔ دل / گرچه از چشم ظاهرم دورست
از شراب الست وز وصال / دل مستم هنوز مخمورست
دست ازین عاشقی نمیدارد / دایم از یار اگرچه مهجورست
حال آشفته برخش فاش است / شعله و نار دید تو نورست

حکم داری بهر چه فرمائی
که عراقی مطیع و مامورست

دو دیده بیک نظر میدوانم از چپ و راست / بجست و جوی نگاری که نور دیدهٔ ماست
مرا که بر رخ او در نظر نمی آید / دو دیده از هوس روی او پر آب و چراست
چو غرق آب حیاتم چه آب میجویم / چو با منست چه کارم چه میدوم چپ و راست
نگاه کردم و در خود همه ترا دیدم / نظر چنین کند آنکس که او بخود بیناست
بنور طلعت تو یافتم جمال ترا / آفتاب توان دید کآفتاب کجاست
ز روی روشن هر ذره شود روشن / که آفتاب رخت در جهان جان پیداست
بقامت خوش خوبان نگاه میکردم / لباس حسن تو دیدم بقد هر یک راست
شمائل تو بدیدم ز قامت شمشاد / از آن سبب هوس من همه سوی بالاست
شگفت نیست که در بند زلف تست دلم / که هر کجا دل مستست هم در آن سوداست
بغمزه گر نه ربودی دل همه عالم / ز عشق تو دل جمله جهان چرا شیداست
اگر جمال تو با عاشقان کرشمه کرد / ز هر چه شر و آشوب از جهان برخاست
وگر جهان سخن سرو تو برون انداخت / منم که از نگه اشتیاق نه کار صداست

بدید چشم عراقی ترا چنان که تویی
از آنکه در نظرش جمله کائنات هباست

عشق سیمرغیست کو را دام نیست / در دو عالم زو نشان و نام نیست
لیک بوی او تا کس نبرد / کاندر آنجا از نشانها نام نیست
در بهشت آباد حسن روی او / بعز دو چشم او ز حسن انعام نیست
جمله عالم چو جرعهٔ جام اوست / گرچه عالم خود بر آن انجام نیست
ای عراقی گر نیابی [illegible] / نزد ما را خبر زین پیغام نیست

صبح و شامم طرهٔ و رخسار اوست   گرچه آنجا کوست صبح و شام نیست
کز زبار بوده آرام و قرار   بی تو ما را یکنفس آرام نیست
تا لب و چشم تو ما را مست کرد   نقل ما جز شکر و بادام نیست
نیک بختی را که او در هر دو جهان   دوستی چون نیست دشمن کام نیست
قاول ما در سر زلف تو شد   کار ما جز با کمند و دام نیست

با عراقی دوستی آغاز کن ۔
گرچه او درخورد این پیغام نیست

یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست   یکدم وصال آن همه تابانم آرزوست
در خلوتی چنانکه نگنجد کسی در آن   یکبار خلوت خوش جانانم آرزوست
من رفته از میانه و او در کنار من   با آن نگار عیش بدینسانم آرزوست
جانا در آرزوی تو جانم بلب رسید   بنمای رخ که قوت دل و جانم آرزوست
گر بوسهٔ از آن لب شیرین طلب کنم   تیره مشو که چشمهٔ حیوانم آرزوست
در لحظهٔ بکوی تو ناگاه بگذرم   عیبم مکن که روضهٔ رضوانم آرزوست
یکبار بوسه از لب تو من ربوده ام   یکبار دیگر آن شکرستانم آرزوست
بر بوی آنکه بوی تو دارد نسیم گل   پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست
سودای تو خوش است وصال تو خوبتر   خوشتر ازین و آن چه بود آنم آرزوست
ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تست   در بند کفر مانده ام ایمانم آرزوست

درد دلم عراقی و درمان من توئے
از درد بس ملولم و درمانم آرزوست

در کوی خرابات کسی را که نیازست   هشیاری و مستیش همه عین نمازست
از من نپذیرند صلاح و ورع و زهد   آنچه از تو پذیرند در آنکوی نیازست
اسرار خرابات بجز مست نداند   هشیار چه داند که در آنکوی چه رازست
تا مستی رندان خرابات بدیدم   دیدم بحقیقت که جز آن کار مجازست
خواهی که درون حرم عشق خرامی   در میکده بنشین که ره کعبه درازست
هان تا ننهی پای بهازی تو درین راه   زیرا که درین راه بسی شیب و فرازست

از میکده‌ها نالهٔ دل سوز بر آمد — در زمزمهٔ عشاق ندانم که چه راز است
زان روی که از روی بتان شعله برافروخت — جان همه مشتاق چه در سوز و گداز است
در زلف بتان تاب ز پیچ است که پیوست — محمود پریشان ز سر زلف ایاز است
چون بر در میخانه مرا بار ندادند — رفتم بدر صومعه دیدم که فراز است

آواز ز میخانه بر آمد که عراقی
در باز تو خود را که در میکده باز است

مهر مهر دلبری بر جان ماست — جان ما در حضرت جانان ماست
بیش از این از درد نالم ولیک — درد آن دلدار درمان ماست
پس عجب نبود که سودائی شوم — کایت سودای او در شان ماست
جان ما چوگان و دل سودائی است — گوی زلفش در خم چوگان ماست
اسب همت را چو زین آوریم — هر دو عالم گوشهٔ میدان ماست
با وجود آنچنین زار و نزار — بر بساط معرفت جولان ماست
ورز ما نهند آخلقان ولیک — کس چه داند آنچه در خلقان ماست
گر ز ما برهان طلب دارد کسی — نور او در جان ما برهان ماست
جنت پر انگبین و شیر و می — بی جمال دوست شورستان ماست

هاتف دولت مرا آواز داد
کین نوای که عراقی زان ماست

مرا گر یار بنوازد زهی دولت — وگر درمان من سازد زهی دولت
ور از لطف و کرم یکره در آید از درم ناگه — ز رخ برقع بر اندازد زهی دولت
دل بیمار من از غم نبوده یک نفس خرم — گر از محنت بپردازد زهی دولت
فراق یار بی رحمت مرا در بوتهٔ زحمت — اگر زین بیش بگدازد زهی دولت
در از کوی فراموشان فراقش رخت بر بندد — چه لشکر سخت بنازد زهی دولت

اگر با لطف خود گوید عراقی را که آن ماست
همه جانان [illegible] زهی دولت

ساقی ار جام می‌ام در دست نیست — جان لبی تو در لب [illegible]

من که در میکده ام از خاکم | جرعه هم مرا مسلم نیست
جرعه ده مرا از غم برهان | که دلم بی شراب خرم نیست
از خودی بی خودم خلاصی ده | کز خودم خویش هست مرهم نیست
چون حجاب من است هستی من | گر نباشد مباش گو غم نیست
زان ز روی غمی دلم خون شد | که شوم یکنفس وزان دم نیست
بهر دل درهم و پریشانم | چکنم کار دل فراهم نیست
خوشدلی در جهان نمی یابم | خوش خوشی در نهاد عالم نیست
در جهان گر خوشی نگشت مرا | خوش ندانم که ناخوشی کم نیست
گشت امید را که خشک بماند | بهتر از آب چشم من نم نیست
ساقیا یکدمم حریفی کن | کاین دمم چون بهیچ همدم نیست

ساغری ده مرا و من زمن باز
گر عراقی حریف محرم نیست

از میکده تا چه شور برخاست | کاندر همه شهر شور و غوغاست
یا رب ز نظاره برون آئی | کان روی تو از در تولاست
پنهان چه شوی که عکس رویت | در جام جهان نمای پیداست
گل گر ز رخ تو رنگ ناورد | رنگ رخ خوش آخر از چه زیباست
ور نه بجمال تو نظر کرد | چشم خوش نرگس از چه بیناست
ما را چه ز باغ لاله و گل | کز جام غرض می مصفاست

تا یافت بنفشه بوی زلفت
ما را همه میل سوی صحراست

نیمای رخت نه هوش ما ماند | تابش رخ تو جان فشاند
افتادم بر در قبولش | امید که از درم نراند
کار دل من عنایت تو | گر بهتر ازین کند تواند
مهری ز قبول بر دلم نه | کین قلب کسی نمی ستاند

چون حلقه برین در ای عراقی

مے باش بگرد او کہ داند

با درد خستگانت درمان چہ کار دارد	با وصل تشنگانت ہجران چہ کار دارد
از سوز بیدلانت مالک خبر نیابد	با عشق عاشقانت رضوان چہ کار دارد
در لعل تست پنہان صد گونہ آبحیوان	آری و لے لب من با آن چہ کار دارد
ہم دیدۂ تو باید تا چہرۂ تو بیند	کانجا کہ آن جمالست انسان چہ کار دارد
گر در خورت نیایم شاید کہ بر سماعت	پوشیدہ استخوانے بر خوان چہ کار دارد
ہان خستہ دل عراقی با درد یار خو کن	کانجا کہ درد عشق آمد درمان چہ کار دارد
و ہم از دہان تنگت ہرگز نشان نیابد	با خاتم سلیمان شیطان چہ کار دارد
جان من از لب تو جانا کہ یافت ذوقے	ور نہ حیات جاوید با جان چہ کار دارد
دل مے طپید کہ بنید در دیدہ خوئے رویت	ور نہ بزیر زلفت پنہان چہ کار دارد
عاشق کہ از در تو نشنید مرحبائی	چون حلقہ بر در تو چندان چہ کار دارد
در دل کہ عشق نبود معشوق کے توان یافت	جائیکہ جان نباشد جانان چہ کار دارد

در دل ہمے عراقی وانگاہ عشق باقی
درخانۂ طفیلے مہمان چہ کار دارد

با پرتو جمالت برہان چہ کار دارد	با عشق زلف و خالت ایمان چہ کار دارد
در بارگاہ دردت درمان چہ راہ یابد	با جلوہ گاہ وصلت ہجران چہ کار دارد
با محنت فراقت راحت چہ رخ نماید	با درد اشتیاقت درمان چہ کار دارد
گر در دلم خیالت ناید عجب نباشد	در دوزخ پر آتش رضوان چہ کار دارد
بر بوئے وصلت ایجان دلبر در تو آماست	ور نہ فتادہ بر در حیران چہ کار دارد

با عشق تست جان را صد سر سر نہفتہ
لیکن دل عراقی با آن چہ کار دارد

خستہ دلم باز طرب میکند	باز طرب از چہ سبب میکند
از مے عشق تو مگر مست شد	کین ہمہ شادی و طرب میکند
تا سر زلف تو پریشان بدید	شیفتہ شد شور و شغب میکند
طرہ طرار تو در دل بے	بوالعجبیہائے عجب میکند

غمزهٔ غماز تو کرد آنچه کرد
فتنه‌گر باز که لب میکند

بوالعجبی بین که بدستان و فکر
می برد از من دل و غب میکند

هیچ نگوئی تصنما تا غمت
از من مسکین چه طلب میکند

بی ادبی کرد دلم لاجرم
هجر اتش نیک ادب میکند

روز بگوید بعراقی دلم
آنچه بد و هجر تو شب میکند

مرا درد تو درمان می نماید
غم تو مرهم جان می نماید

مرا گر جام عشقت مست گشتم
وصال و هجر یکسان مینماید

چو من تن در بلای عشق دادم
همه دشوارم آسان مینماید

بجای من غم تو شاد بادا
بهر آن لطفی که تبوان مینماید

اگر یک لحظه ننماید مرا سوز
دگر لحظه دو چندان مینماید

دلم با این همه بیدرد شادی
بهار باغ و بستان مینماید

خیالت آشکارا می برد دل
اگرچه روی پنهان مینماید

لب لعل تو جانم می نوازد
لبش آبحیوان مے نماید

ندانم تا چه فتنه خواهد انگیخت
که زلفت بس پریشان مینماید

بدوران تو زان تنگست دلها
که حسنت بس فراوان مینماید

چو ذره در هوای مهر رویت
عراقی نیک حیران مے نماید

مرا گرچه ز غم جان بر آید
غم عشقت ز جانم خوشتر آید

درین تیمار گر بیدم غم تو
نپرسد حال من جانم بر آید

مرا شادی گهی باشد درین غم
که اندوه تو از در در آید

مرا یک ذره اندوه تو خوشتر
که بی عالم پر از سیم و زر آید

اگرچه هر کسی از غم گریزد
مرا چون جان غم تو در خور آید

مرا در سینه تاب اندهٔ تو
بسی خوشتر ز آب کوثر آید

چو سر در پای اندوه تو افگند

عراقی در دو عالم برسر آید

ده که کارم ز دست می برود — روزگارم ز دست می برود
خود ندارم من از جهان چیزی — وآنچه دارم ز دست می برود
یکدم ست این جهان و اندم نیز — چون برآرم ز دست می برود
بر زمانه چه دل نهم که روان — همچو یارم ز دست می برود
در خزان ار دلی بدست آرد — در بهارم ز دست می برود
از پی صید دل چه دام نهم — که شکارم ز دست می برود
چون کنم پیش یار جان افشان — که نثارم ز دست می برود
نیست جز آب دیده در دستم — آن نگارم ز دست می برود
طالعم بین که در چنین غمها — غمگسارم ز دست می برود
بخت بنگر که پای بر دم مار — یار غارم ز دست می برود

دستگیر انظر بکارم کن
بین که کارم ز دست می برود

با عشق دلگشایت خوبان چه کار دارد — با وصل جانفزایت هجران چه کار دارد
آری عجب نباشد گر در دلم نیائی — در کلبهٔ گدایان سلطان چه کار دارد
من نیز گر نگنجم در حضرتت عجب نیست — آنجا که آن کمال ست نقصان چه کار دارد
در تنگنائی وحدت کثرت چگونه گنجد — در عالم حقیقت بطلان چه کار دارد
گویند نیکوان را نظاره کی بباید — کانجا که درد نبود درمان چه کار دارد
آری ولی چو عاشق پوشید رنگ معشوق — آندم میان ایشان برهان چه کار دارد

جائی که در میانه معشوق هم نگنجد
مالک چه رحمت آرد رضوان چه کار دارد

آنرا که غمت ز در بدر راند — بخشش همه در بدر دواند
وآنرا که عنایت تو ره داد — جز بر ره تو دری نداند
وانکس که قبول عشقت افتد — از جمله جهان ترا شناسد
عاشق که گذر کند بکویت — جان پیش سگ درت فشاند

در وصل بگو که عاشقان را
از دست فراق وارهاند
بیمار تو شد دل من ایدوست
دور از رخ تو بمی تواند
بوئی به نسیم کوی خود ده
تا وقت سحر بمن رساند
کین مرده ببوئت زنده گردد
ورعشق رخت کفن درانند

بگذار که خسته دل عراقی
بی وصل تو عمر بگذراند

بیا بیا که نسیم بهار میگذرد
بیا که گل زرخت شرمسار میگردد
بیا که وقت بهارست و موسم شادی
مدار منتظرم روزگار میگذرد
زراه لطف بصحرا خرام یک نفسی
که عیش تازه نسیم چون بهار میگذرد
نسیم کوی تو از لطف می برد سرم
غمی که بر دل این جان فگار میگذرد
زجام وصل تو ناخورده جرعهٔ دل من
ز بزم عشق تو در سر خمار میگذرد
سحرگهی که بگوئی دلم گذر کردی
بدیده گفت دلم کان فگار میگذرد
چو دیده کرد نظر صد هزار عاشق دید
که نعرهٔ میزد هر یکه یار میگذرد

بگوش جان عراقی رسید آوازی
از آن زکوی تو زار و نزار میگذرد

بیا که عمر من خاکسار میگذرد
بیا که بر دل من انتظار میگذرد
بیا که جان من از آرزوی دیدارت
بلب رسید و زغم دلفگار میگذرد
بیا بلطف که جانم بلب رسید برس
که از جهان زغمت زار زار میگذرد
بر آن شکسته دلی رحم کن زروی کرم
که تا امید زدرگاه یار میگذرد
چنان شد از گذاری که بگذرم بدرت
که بر درت زسگان صد هزار میگذرد
بکش کمان جفا بر دلم که تیر غمت
خود از نشانه جان بیشمار میگذرد
من ارچه دورم از درگهت دلم هر دم
بر آستان درت چند بار میگذرد
زدل که میگذرد بر درت بپرس آخر
که آن شکسته برین در چه کار میگذرد
بکش چو دشمنم ایدوست انتظار دمی
گر این نفس زجهان دوستدار میگذرد

با انتظار بکش همچنین زبس عراقی را

که عمر او همه در انتظار می‌گذرد

تا کی کشم جفای تو این نیز بگذرد — بسیار شد بلای تو این نیز بگذرد
عمرم گذشت و پیش مرا یک نفس نماند — خوش باش گر جفای تو این نیز بگذرد
آئی بناز و برگذری بار دیگری — ای جان فدای رهگذری تو این نیز بگذرد
آیم بدرگهت نگذاری که بگذرم — پیرامن سرای تو این نیز بگذرد
آمد دلم بکوی تو نومید بازگشت — نشنیده مرحبای تو این نیز بگذرد
هر کس رسید از تو بمقصود این گدا — محروم از عطای تو این نیز بگذرد
ای دوست تو مرا همه دشنام میدهی — من میکنم دعای تو این نیز بگذرد
بگذشت آنکه دوست همیداشتی مرا — دیگر شد است رای تو این نیز بگذرد

تا کی کشد عراقی مسکین جفای تو
بگذشت چون بجائی تو این نیز بگذرد

بیا کین دل سر هجران ندارد — بجز وصلت دگر درمان ندارد
بوصل خود دلم را شاد گردان — که خسته طاقت هجران ندارد
بیا تا پیش روی تو بمیرم — که بی تو زندگانی آن ندارد
چگونه بی تو توان زیست یکدم — که بیجان زیستن امکان ندارد
بمردم ز انتظار روز وصلت — شب هجران اگر پایان ندارد
بیا تا روی خوبت را ببینم — که مهر از ذره رخ پنهان ندارد
ز من بپذیر جانم جانئ — اگر قیمت چندان ندارد
چنان شد کز فراقت ولعی را — چنین سرگشته و حیران ندارد

وصالت تا ز غم خونم بریزد
عراقی را شبی مهمان ندارد

در من نگرد یار دگر بار که داند — زین بیش دهم بر در خود بار که داند
از یاد خودم کرد بیکبار فراموش — یاد آورد از من دگر آن بار که داند
خون شد جگرم از غم و اندیشه که آن دوست — خشنود شود از من غمخوار که داند
بیمار دلم خسته جگر زنم عشق — آید بعیادت بر بیمار که داند

ای دشمن بدخواه چه باشی بغمم شاد ۔ باشد که شود دست دگر بار که داند
ور بند امید کسے دل بگشائی و دو دیده ۔ باشد که به بینی رخ دلدار که داند

روشن شود این تیرگی بخت
از صبح رخ یار وفادار که داند

محنت سر مردمے ندارد ۔ دولت دلے همدمے ندارد
زاحسان زمانه دیده بردوز ۔ کو دیدهٔ مردمے ندارد
از خوان فلک نواله کم جو ۔ کو گردهٔ گندمے ندارد
با درد بساز زانکه درمان ۔ با جان تو محرمے ندارد
در تار حیات دل چه بندی ۔ چون بود تو محکمے ندارد
دردا که درین سرای پرغم ۔ کس دولت بیغمے ندارد
گر خوشدلیے درین جهان هست ۔ بارے دل آدمی ندارد
دارد همه چیز آدمی زاد ۔ افسوس که خرمی ندارد
بنمای بمن دل فراهم ۔ کو محنت درهمے ندارد

کم خور غم این جهان عراقی
زیرا که غمش کمے ندارد

دل دولت خرمے ندارد ۔ جان راحت بیغمے ندارد
دردا که درون آدمی زاد ۔ آسایش خرمے ندارد
از راحتهائے این حیاتی ۔ جز غم و گر آدمے ندارد
اے مرگ بیا و مردمی کن ۔ کین غم سر مردمی ندارد
اے غم بنشین که شادمانی ۔ با ما سر همدمے ندارد
اے جان ز تن کسے برون شو ۔ کین جائی تو محکمی ندارد

منشین همه وقت با عراقی
کاهلیت آدمے ندارد

اگر باری ز زلف یار از رخسار بر خیزد ۔ ز ایران جان مشتاقان ز سر سوز ار بر خیزد
وگر غمزش کمین [illegible] ۔ [illegible] بر خیزد

چو رویش پرده بگشاید که و صحرا برقص آید
چو عشقش نعره بنماید خرد ناچار برخیزد

صبا گر از سر زلفش بگورستان برد بویی
ز هر گوری دو صد بیدل ببوی یار برخیزد

نسیم لطفش ار ناگه بترکستان گذر سازد
بسا عاشق که از سقسین و از بلغار برخیزد

نوای مطرب عشقش اگر در گوش جان آید
ز کویش دست افشانان قلندروار برخیزد

چو یاد او شود مونس بجان اندوه بنشیند
چو اندوهش شود غمخور ز دل تیمار برخیزد

دلا بی عشق او منشین ز جان برخیز در یابی
چو عیاران مکن کاری که گرد از کار برخیزد

درین دریا فکن خود را اگر دُری بدست آری
که زین دریای بی پایان گهر بسیار برخیزد

دگر موجیت بر باید چه دولت بر از آن به
که عالم پیش قدر تو چو خدمتگار برخیزد

حجاب ره تویی برخیز و در فتراک عشق آویز
که بی عشق آن حجاب از ره دشوار برخیزد

عراقی هر سحرگاهی برآرد سوز دل آهی
ز خواب این دیدهٔ بختت مگر یکبار برخیزد

صبا وقت سحر بویی ز کوی یار می آید
که بوی او شفای جان هر بیمار می آید

نسیم او مگر در باغ جلوه میدهد گل را
که آواز خوش بلبل ز هر سو زار می آید

بیا در گلستان ای دل ببوی گل بر افشان جان
که از رنگش مرا یاد رخ دلدار می آید

گل از شادی همی خندد من از غم زار میگریم
که از رنگش مرا یاد رخ دلدار می آید

ز بستان هیچ در چشمم نمی آید مگر آبی
که در چشمم ز یاد او همی صدبار می آید

اگر گلزار می آید کسی را خوش مرا باری
نسیم کوی او خوشتر ز صد گلزار می آید

مرا چه از گل و گلزار کاندر دست امیدم
ز گلزار نسیم او چو زخم خار می آید

عراقی خسته دل هر دم ز هر سو میخورد زخمی
غم زخم بلا گویی بدین افکار می آید

آن را چو تو نگار باشد
با خود شد لیکن چه کار باشد

تا خوش نبود کسی که او را
یاری چو تو و کنار باشد

تا خوش چو نبود که یوسف
دل خسته و جان فگار باشد

بازار ز من اگر شبا [illegible]
ما کم زده [illegible] گوار باشد

آنکس نه جدا [illegible] ز تو
و ز [illegible] تو بیشمار باشد

وان دیده که او ندید رویت
بیچاره کسی که در دو عالم
خرم دل آن کسی او را
تا کی دلم ای عزیز چون
تا در گه آنکه خسته را

شاید اگر اشکبار باشد
جز تو دگریش یار باشد
اندوه تو غمگسار باشد
بر خاک درت تو خوار باشد
بر درگه وصل یار باشد

تا چند دل عراقی آخر
در زحمت انتظار باشد

تا زلف تو نگیرد دل بیقرار باشد
تا بینش تو نمیرد جانم نگیرد آرام
جانا ز عشق رویت جانم رسید بر لب
آخر مخواه بیدل کو بی تو جان نخواهد
زنان اگر نداری باری بدرد آر
باد در خوش توان بود همی بسود زبان
خواهی بساز کارم خواهی بسوز جانم

تا روی تو نه بیند جان سوگوار باشد
تا بوی تو نیابد دل بیقرار باشد
تا کی در آرزویت بیچاره زار باشد
آزار دار دشمن کنت دوستدار باشد
گر دوست هر چه آید آن یادگار باشد
با غم بسر توان بود گر غمگسار باشد
با کار پادشاهان ارا چه کار باشد

از انتظار وصلت آمد بجان عراقی
تا کی غریب خسته در انتظار باشد

در حلقهٔ فقیران قیصر چه کار دارد
جائی که عاشقان را درس حیات باشد
جائی که بحر معنی موج بقا بر آرد
در راه پاکبازان زرین خر قبا چه خیزد
آندم که آن دم آید آنجا نگنجد آدم

در بزم بجز نوشان ساغر چه کار دارد
اینک چه وزن آرد سنجر چه کار دارد
بر کشتی دیران لنگر چه کار دارد
بر فرق سرفرازان افسر چه کار دارد
جائی که ره سر آید رهبر چه کار دارد

دائم تو ای عراقی میگوئی این حکایت
با بوی مشک معنی عنبر چه کار دارد

گهی درد تو درمان می نماید
دمی گویا فت اندر دو تو درمان

گهی وصل تو هجران می نماید
همه دشوارش آسان می نماید

مرا گه گه بدر دے مے کن | اگه درد دت عین درمان می نماید
بپرس آخر که بے من چونی ای جان | اگه جانم بس پریشان می نماید
مرا جور و جفا و رنج و محنت | غمت هر دم دگر سان می نماید
ز جان سیر آمدم بی روئے خوبت | جهان بر من چو زندان مینماید

عراقی خود ندارد چشم ورنه
رخت خورشید تابان مے نماید

زان پیش که دل ز جان بر آید | جان از تن ناتوان بر آید
بنمای جمال تا دهم جان | کان سود بدین زیان بر آید
ای کاش بجان بر آمدی کار | این کار کجا بجان بر آید
هم از در تو کشایدم کار | کامم همه زان مکان بر آید
کارم بچنان فتاد مشکل | کان بنبوه این و آن بر آید
بر در گهت آمدم بکارے | کان بر تو برایگان بر آید
تا یافته جانم از تو بوئے | مگذار که ناگهان بر آید
بنواز ملطف جانم آندم | کز کالبدم روان بر آید

کام دل خسته عراقی
از لطف تو بیکران بر آید

نگاری نی که با مے نماید | بجاد دل خستگان کے رخ نماید
بیا اے بخت تا بر خود بنازیم | که از ما یار آرامے نماید
اگر جانم بلب آید عجب نیست | بجای نیم جانے خند باید
بنقد این لحظه جانی میکن ایدل | شب هجرست تا فردا چه زاید
مگر روشن شود صبح امیدم | مگر خورشید از روزن بر آید
دلم را از غم جانان وا رهاند | مرا از من زمانے دار باید

عراقی بر درش امید در بند
که داند بو که ناگه در گشاید

هر که او دعوی هستی میکند | آشکارا بت پرستی مے کند

هستی آن کس هنر و کس هستی
هر نفس صد گونه هستی میکند

هر که از خاک درش رخت نیافت
لاجرم هر سوی پستی میکند

دل که خورد از جام عشقش جرعهٔ
بیخبر از شور و مستی میکند

دل چه خواهد رفت اندر پای او
جان ز شوقش پیش دستی میکند

چند گوئی کو جفا تا کے کند
تا عراقی هستی مے کند

یاد آن شیرین لبش خواهیم کرد
کام جان را پر شکر خواهیم کرد

دامن از اغیار در خواهیم چید
سر ز جیب یار بر خواهیم کرد

آفتاب روی او خواهیم دید
گر همه روزے نظر خواهیم کرد

بوی جان افزای او خواهیم یافت
گر نگار ارے گذر خواهیم کرد

در خم زلفش نهان خواهیم شد
دست با او در کمر خواهیم کرد

چون کمان ابروان پر زه کند
پیش تیرش جان سپر خواهیم کرد

از حدیث یار و آب چشم خود
گوش و دامن پر گهر خواهیم کرد

ماجرا کے رفت ما را با لبش
دوستان را زان خبر خواهیم کرد

تا عراقی نشنود آواز ما
ماجرا را مختصر خواهیم کرد

می روان کن ساقیا کاین هم روان خواهیم کرد
در سر یک جرعه می اینک روان خواهیم کرد

درد مے درده که اینجا درد سر خواهیم برد
ساغری پر کن که عزم آن جهان خواهیم کرد

کاروان عمر ازین منزل براند ناگهان
چون روان شد کاروان ما هم روان خواهیم کرد

چون فشاندم آستین بے نیازی بر جهان
دامن یار اندران عالم کشان خواهیم کرد

در چنین مجلس که مے عشق است ساغر بیخودی
ناله مطرب نقل یاد دوستان خواهیم کرد

تا درین عالم نگردد آشکارا راز ما
زان سبب رخ را ازین عالم نهان خواهیم کرد

از کف ساقی وحدت ساغری خواهیم خورد
جرعه دان بزم خود هفت آسمان خواهیم کرد

تا فتد در ساغر ما عکس روئے دلبرے
ساغر از باده لبالب تا بزبان خواهیم کرد

گر بگردانیم روزے عالم بے آب رو
روی در روی نگار مهربان خواهیم کرد

بپیش زلف او بالش تحفهٔ دل خواهیم برد
نزد روی جانفزایش جانفشان خواهیم کرد

بر سر بازار وصلش جان ندارد قیمتی
ما نظر در روی خویش رایگان خواهیم کرد

سالها در جستجویش دست و پائی میزدیم
چون نشان دیدیم خود را بی نشان خواهیم کرد

در عراقی نیز خواهد گفت انا الحق آن زبان
بر سر دارش ز غیرت ناگهان خواهیم کرد

من رنجور را روزی پدیدار چه توان کرد
نگوید چو نشد آخر حال آن بیمار چه توان کرد

تنم در رنج بگدازد دلم از غم بجان آرد
چنین بست ای مسلمان مرا غمخوار چه توان کرد

ز دار و خانهٔ وصلش چو جان دارد نمی بینم
بسازم با غم و درویش بنالم زار چه توان کرد

دلا بر من همین باشد که جان در راه او بازم
اگر آن ماه ننماید مرا رخسار چه توان کرد

چو از خوان وصال او ندارم جز جگر روزی
بخایم از بن دندان جگر ناچار چه توان کرد

سحرگاهان ببوی او بسی رفتم بکوی او
بسی گفتم تهولم کن نکرد آن یار چه توان کرد

چنان نالیدم از شوقش که شد بیدار همسایه
ز خواب این دیدهٔ بختم نشد بیدار چه توان کرد

مرا چون نیست از عشقش بجز تیمار و غم روزی
ضرورت میخورم هر دم غم و تیمار چه توان کرد

عراقی نیک میخواهد که فخر عالمی باشد
ولیکن یار میخواهد که باشد عار چه توان کرد

روی ننمود یار چه توان کرد
چیست تدبیر کار چه توان کرد

درد و چشمم ز آب نقش و نگار
می نگیرد قرار چه توان کرد

در هر آئینه می نگنجد
عکس روی نگار چه توان کرد

دو سر اسیمه نمی یابد
دولت وصل یار چه توان کرد

رفت عمر و نرفت در همه عمر
دست در زلف یار چه توان کرد

گشت ما را بدوستی چکنم
با چنان دوستدار چه توان کرد

بر [illegible] ننشستم بر دم
نپذیرفت یار چه توان کرد

از گل روی یار [illegible]
نیست جز خار [illegible]

بوده ام بس [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

غم بسیارست و نیست دریغ
با غمم غمگسار چه توان کرد
از پی صید دل نهادم دام
لاغر آمد شکار چه توان کرد

چند باشی عراقی از پی دل -
در هم سوگوار چه توان کر د -

از در یار گذر نتوان کرد
رخ سوی یار دگر نتوان کرد
تا گذشته ز سر هر دو جهان
بر سر کوش گذر نتوان کرد
زانچنان رخ که تمنای دل است
صبر از این بیش مگر نتوان کرد
همچنین دیده پر خوناب است
همچنان روی نظر نتوان کرد
چون حدیث لب شیرینش رود
یاد حلوای شکر نتوان کرد
سخن زلف مشوش مگذار
دل از این شیفته تر نتوان کرد
قصهٔ درد دل خود چکنم
راز این جمله سمر نتوان کرد
غم او مایهٔ عیش و طرب است
از طرب بیش حذر نتوان کرد
گر چه دل خون شود از تیمارش
غمش از سینه بدر نتوان کرد
ابتلا نیست درین راه مرا
که از آن هیچ خبر نتوان کرد
گفتمش ای دل بگذر زین منزل
محنت آباد مقر نتوان کرد

گفت آنجا که عراقی باشد
زود آنجا سفر نتوان کرد

دیدهٔ بختم دریغا کور شد
دل بمرد و زنده اندر گور شد
دست گیر ای دوست این بخت مرا
تا نبیند دشمنم کو کور شد
تختگاه دل که بودی جای تو
بنگر اکنون جای مار و مور شد
بی لب شیرینت عمرم تلخ شد
شوربختی بین که عیشم شور شد
دل قوی بودم بامیدت ولیک
دل نداری خسته زان رنجور شد

غارت آمد از عراقی لاجرم
بی تو مسکین بینوا و عور شد

نشست بر روزگار باید کرد
روی در روی یار باید کرد

چون ز رخسار پرده برگیرد
بر رخش جان نثار باید کرد

پیش شمع رخش چو پروانه
سوختن اختیار باید کرد

از پی یک نظاره بر در او
سالها انتظار باید کرد

تا کند یار روی در دلت
دلت آئینه وار باید کرد

تات در بوته هزار بگذارد
قلب خود را عیار باید کرد

تا نهد بر سرت عزیزی پای
خویش چون خاک خوار باید کرد

ور تو او را ز خاک وائی
پس ترا سنگسار باید کرد

تا دهی بوسه بر کف پای
خویشتن را غبار باید کرد

دشمنی کت ز دوست وا دارد
زودت از وی فرار باید کرد

ور ز چشمت نهان بود دشمن
پس دو چشمت چهار باید کرد

دشمن خود توئی چو درنگری
آخرت کارزار باید کرد

چون عراقی ز دست خود فریاد
هر دمت صد هزار باید کرد

بدین زبان صفت یار حسن نتوان کرد
بطعمهٔ پشه عنقا شکار باید کرد

بگفت و گوی سخن عشق دوست نتوان کرد
بجست و جو طلب وصل یار نتوان کرد

بدان مخسب که در خواب روی او بینی
خیال و بود آن اعتبار نتوان کرد

دو چشم تو اگر از عاشقی پر آب بود
بر آب نقش لطیف نگار نتوان کرد

بچشم او رخ او بین بدیده خفاش
بآفتاب نظر آشکار نتوان کرد

بچشم نرگس کوته نظر بوقت بهار
نظارهٔ چمن و لاله زار نتوان کرد

شدم که بوسه زنم بر درش نظر گفتا
ببوسه خاک در یار خوار نتوان کرد

به نیم گه که تو داری یکنفس که دراست
حدیث پیشکشش زینهار نتوان کرد

برو به پیش سگان درش فگن جان را
که این متاع بر آن رخ نثار نتوان کرد

بگوی تا نکند زلف تو پریشانی
که بیش ازین دل من بیقرار نتوان کرد

بلا به پیش خیالش شبی همی گفتم
که دشمنی همه با دوستدار نتوان کرد

بتیغ غمزهٔ خونخوار جان مجروح
هزار بار بره زلف نگار نتوان کرد

وی که با غم عشق تو در میان آمد
بهر گنه ز گناهش کنار نتوان کرد
بدانکه نام وصال تو برده ام روزی
بدست هجر مرا جان سپار نتوان کرد
جواب داد خیالش که با سلیمانی
برای موری چه کارزار نتوان کرد
میان هجر و وصالت گر اختیار دهند
ز هر دو هیچ یکی اختیار نتوان کرد

رموز عشق عراقی مگو چنین روشن
که سر عشق چنین آشکار نتوان کرد

گر نظر کردم بروی ماه رخساری چه شد
ور شدم مست از شراب عشق یکباری چه شد
روی او دیدم سر زلفش چرا آشفته گشت
گر ببیند بلبل شوریده گلزاری چه شد
چشم او با جان من گر گفت رازی گو بگو
حال بیماری اگر پرسید بیماری چه شد
دشمنم با دوستان گوید فلانی عاشق است
عاشقم بر روی خوبان عاشق آری چه شد
در سر زلفش چو دل دیوانه شد [illegible]
گر [illegible] آشفته زناری چه شد
گر گذشتم بر در میخانه ناگاهی چه باک
ور بدیدار شکستم توبه یکباری چه شد
چون شدم مست از شراب عشق عقلم گو برو
گر فرو شستم از آن نقش و دیواری چه شد
در میان عاشق و معشوق رنگ و بوی نیست
گر کند با عاشقان هر لحظه انکاری چه شد
از خمستان ناله مستان بگوش من رسید
رفتم آنجا تا ببینم حال هشیاری چه شد

دیدم اندر کنج میخانه عراقی را خراب
گفتم ای مسکین بگو تا [illegible] باری چه شد

من مست می عشقم هشیار نخواهم شد
وز خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد
زینسان که منم مست از بادهٔ دوشینه
تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد
تا هست ز نیک و بد در کیسهٔ من نقدی
در کوی جوانمردان عیار نخواهم شد
از توبه و خود بینی بیزار شوم لیکن
از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد
تا دلبرم او باشد دل بر دگری ننهم
غمخوار چو او باشد غمخوار نخواهم شد
از یار بهر خشمی آزاد نخواهم گشت
وز دوست بهر زخمی افگار نخواهم شد
آن رفت که میرفتم در صومعه هر باری
جز بر در میخانه این بار نخواهم شد
چون ساخته دردم در خانه نخواهم رفت
[illegible] عشقت ور [illegible] نخواهم شد

بگذار عراقی را بر درگه او باری
بر درگه سلطانان انبار نخواهم شد

امروز مرا در دل جز یار نمی گنجد
وز یار چنان پر شد کاغیار نمی گنجد

ور چشم پر آب من جز یار نمی آید
در جان خراب من جز یار نمی گنجد

با این همه غم شادم کاندر دل تنگ من
غم راه نمی یابد تیمار نمی گنجد

این قطرهٔ خون تا یافت از لعل لبش رنگی
از شادی آن در پوست زنار نمی گنجد

رو بر در او مست از عشق رخش زاترو
در بزم وصال او هشیار نمی گنجد

شیدای جمال او در خلد نیارامد
مشتاق لقای او در نار نمی گنجد

چون پرده بر اندازد عالم بیر اندازد
جائی که یقین آمد پندار نمی گنجد

هم دیدهٔ او باید تا حسن رخش بیند
کانجا که جمال اوست ابصار نمی گنجد

از گفت بد دشمن آزرده نگردم زانکه
با دوست مرا در دل آزار نمی گنجد

جانم در دل میزد دل گفت برو کاین دم
با یار درین خلوت و یار نمی گنجد

خواهی که درون آئی بگذار عراقی را
کاندر ره عشق او انوار صور نمی گنجد

آشکارا کنم نهان تا چند
دوست [illegible] بانگ بلند

دلم از جان بخست و بشکست تا
[illegible] از آن دیده بر رخش افگند

عاشقان [illegible]
[illegible] نمی باشند

دیدهٔ کو رخ تو دیده [illegible]
[illegible] تو در [illegible]

ای ملامت کنان گر عشق
[illegible]

گر چه من در رانده ام ز [illegible]
[illegible]

آنچنان [illegible] که [illegible]
[illegible] دلبند

[illegible]
ای عراقی خیال خیره مبند

جانا حدیث عشقت در دوستان [illegible]
[illegible] عشق [illegible] بگنجد

جولانگه جلالت جز کوی [illegible] شد
[illegible] چشم [illegible] بگنجد

سودای زلف وخالت جز در خیال ناید   اندیشهٔ وصالت جز در گمان نگنجد
در دل چو عشقت آید سودای جان نماند   در جان چو مهرت افتد عشق روان نگنجد
دل کز تو بوی یابد در گلستان نپوید   جان کز تو رنگ بیند اندر جهان نگنجد
پیغام خستگانت در کوی تو که آرد   کانجا چو عاشقانت باد وزان نگنجد
آندم که عاشقان را نزد تو بار باشد   مسکین کسی که آنجا در آستان نگنجد
بخشائی بر غریبی کز عشق تو بمیرد   وانگه در آستانت خود یکزمان نگنجد
جان داد او که روزی در کوت جای یابد   نشناخت او که آخر جائی جنان نگنجد

آندم که با خیالت دل راز عشق گوید
مسکین عراقی آنجا خود در میان نگنجد

با عشق تو ناز در نگنجد   جز درد و نیاز در نگنجد
با درد تو درد در نیابد   با سوز تو ساز در نگنجد
بیچاره کسی که از در تو   دور افتد و باز در نگنجد
با داغ غمت درون سینه   جز سوز و گداز در نگنجد
با عشق حقیقی بجز حال   سودای مجاز در نگنجد
در میکده با حریف قلاش   تسبیح و نماز در نگنجد
در جلوه گه جمال حسنت   خوبی ایاز در نگنجد
آنجا که رود حدیث وصلت   یک محرم راز در نگنجد
واندم که حدیث زلفت افتد   جز شرح دراز در نگنجد

با یاد لب تو در خیالم
جان باز که ناز در نگنجد

با عشق قرار در نگنجد   جز نالهٔ زار در نگنجد
با درد تو درد سر نباشد   با باد خمار در نگنجد
من با تو سزد که در نگنجم   با دیدهٔ غبار در نگنجد
آنجا که منم تو هم نگنجی   با لیل و نهار در نگنجد
در دل نکنی مقام یعنی   با قلب غبار در نگنجد

وردیده خیال تو نیاید با آب نگار در نگنجد
بوسه ندهی گو نیز با بوس و کنار در نگنجد

شد عار همه جهان عراقی
با عجز تو عار در نگنجد

با شمع روی خوبان پروانه چه سنجد با تاب موی جانان دیوانه چه سنجد
با عاشقان شیدا سلطان کجا برآید در پیش آشنایان بیگانه چه سنجد
در رزم پاکبازان عالم چه قدر دارد در بزم بحر نوشان پیمانه چه سنجد
در صد هزار خرمن یکدانه نیست عالم با صد هزار خرمن خود دانه چه سنجد
در کوی عشقبازان صد جان جوی نیرزد تن خود چه قیمت آرد ویرانه چه سنجد
چون عشق در دل آید آنجا خرد نیاید چون شاه رخ نماید فرزانه چه سنجد

گرچه عراقی از عشق افسانهٔ جهان شد
آنجا که این حدیث است افسانه چه سنجد

با عشق عقل فرسا دیوانه چه سنجد با شمع روی زیبا پروانه چه سنجد
پیش جمال رویت جانی چه قدر دارد با تاب بند مویت دیوانه چه سنجد
با وصل جانفزایت جان را چه آشنائی در کوی آشنایان بیگانه چه سنجد
چون زلف برفشانی عالم خراب گردد دل خود چه طاقت آرد ویرانه چه سنجد
بر من اگر نشینی برخیزم از سر جان پیش بهشت رویت غمخانه چه سنجد

گیرم که خود عراقی شکرانه جان فشاند
در پیش آنچنان رو شکرانه چه سنجد

کی از تو جان غمگینی شود شاد کی آخر از فراموشی کنی یاد
نپندارم که هرگز آن ... کی از وصل تو دلتنگی شود شاد
چنان دانم که قسمت کم نگردد اگر کمتر کنند ناز تو بیداد
ز وصل خود بده کام دل من که از بیداد هجر آمد بفریاد
ببخشا از کرم بر خاکسارے که در روی تو عمرش رفت برباد
نظر کن بر دل مبتلا که بر درگاه امید تو افتاد

بجز درگاه تو هر درگه دل زد
عراقی را ازین در هیچ نگشاد

از اشتیاق تو جانا دلم بجان آمد — بیا که با غم تو بر نمی توان آمد
بیا که طالب تو با جرانکرد هنوز — بجای خرقه دل و دیده در میان آمد
بچشم مست تو گفتم دلم کجا بردی — لبت بگفت که اینک دلت بجان آمد
بدید تا نظر من دو نادوان لبت — بیا که چشم مرا آب در دهان آمد
نیاید از دو جهان جز رخ تو منظورم — از آنگهی که مرا چشم در جهان آمد

ز روشنائی روی تو دست تاریک
نمی توان بسر کوی تو نهان آمد

بیا که بی رخ خوبت دلم بجان آمد — بیا که با غم تو بر نمی توان آمد
بیا که بهر تو جان از جهان کرانه گرفت — بیا که با تو دلم جمله در میان آمد
بیا که غیر تو در چشم من نیاید هیچ — جز آب دیده که از چشم من روان آمد
مکن آنچه که بر هیچکس نیامده بود — برین شکسته دلم از غم تو آن آمد
دلم شکسته ام آن لحظه از جهان برداشت — که رسم جور و جفای تو در جهان آمد

چو عراقی [illegible] که [illegible] دل من
[illegible] ل آمد

تا که بت من مست ببازار برآمد — شور از سر بازار بیکبار برآمد
تا که بکرشمه سوی [illegible] — زین شور و شغب بر سر بازار برآمد
بس دل که بکوی غم او شاد فرو شد — بس جان که ز عشق رخ او زار برآمد
در صومعه و بتکده عشقش گذری کرد — مومن ز دل و گبر ز زنار برآمد
در کوی خرابات جمالش نظر افگند — شور و شغبی از در خمار برآمد
در وقت مناجات جمال رخش افروخت — فریاد و فغان از دل ابرار برآمد
آورد چو در کار لب غمزه و رخسار — جان و دل و چشم همه از کار برآمد
یک جرعه ز جام لب آدمی ز[illegible] یافت — مست و خرابان ز سر دار برآمد
در سوخته دل آتش شمع رخش افروخت — از سوز دلش شعلهٔ انوار برآمد

درخش بر سر آتش گذری کرد / از آتش سوزان گل بخار بر آمد
در رخسار شبی پرده برانداخت / صد مهر ز هر سو شب تار بر آمد
سحر از خاک درش کرده حکایت / صد ناله و زار از دل بیمار بر آمد
یار برنگی بت من روی نمودی / این بار برنگ همه اطوار بر آمد
بر رخ او هیچ کسی هیچ نه بیند / در جمله صور آن بت عیار بر آمد
الجمله برآورد سر از جیب دو عالم / هر دم بلباس دگر آن یار بر آمد
المنة لله که پس از غصه بسیار / [illegible] هر دم ز لب یار بر آمد

[illegible] عراقی [illegible]
زان رو [illegible] لب شیرین شکربار بر آمد

آخر این تیره شب هجر بپایان آید / آخر این درد مرا نوبت درمان آید
چند گردم چو [illegible] / [illegible] گردش [illegible] بیابان آید
آخر این بخت من از خواب [illegible] / [illegible] نظرم بر رخ جانان آید
یافتم صحبت آن یار نگر [illegible] چند / [illegible] سخن بر سر پایان آید
تا بود گوی دلم در خم چوگان هوا / [illegible] در خم چوگان آید
یوسف گم شده را گرچه نیابد [illegible] / [illegible] حیران آید
بلبل آسا همه شب تا سحر نعره زنم / [illegible] مشامم ز گلستان آید
او چو خواهد که همی با وطن آید لیکن / تا خود [illegible] دگر [illegible] چه فرمان آید

بعراق ار برسد بوی عزیزی چه عجب
که نه هر خار و خسی لایق [illegible] آید

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار / ز [illegible] جهان [illegible] گسستیم دگر بار
جام دو جهان پر ز می عشق بدیدیم / خوردیم می و جام شکستیم دگر بار
شاید که کنون نعره مستانه برآریم / کز جام می وصل تو مستیم دگر بار
المنة لله که پس از محنت بسیار / با تو [illegible] خوش بنشستیم دگر بار
چون طره تو شیفته روی تو گشتیم / [illegible] خورشید پرستیم دگر بار
[illegible]

راز دل ما تا نکند فاش عراقی
اینک دهن از گفت ببستیم دگربار

رخ سوی خرابات نهادیم دگربار
در دام خرابات فتادیم دگربار

از بهر یکی جرعه و صد توبه شکستیم
بر دیر مغان زنده کشادیم دگربار

در کنج خرابات یکی مغبچه دیدیم
در پیش رخش سر بنهادیم دگربار

آن دل که به صد حیله ز خوبان بربودیم
در دست یکی غنچه دادیم دگربار

یکبار بدیدیم رخش و ز غم عشقش
صد بار بمردیم و بزادیم دگربار

دیدیم که بی عشق رخش زندگی نیست
بی عشق رخش زنده مبادیم دگربار

غم بر دل ما تاختن آورد ز عشقش
با این همه غم عیش کشادیم دگربار

عشقش بزبان بر صلاح ورع ما
اینک همه در عین فسادیم دگربار

با نیستی خود همه با قیمت و قدریم
با هستی خود جمله کسادیم دگربار

تا هست عراقی همه هستیم مریدش
چون نیست شود جمله مرادیم دگربار

دل در گره زلف تو بستیم دگربار
در دام سر زلف تو شستیم دگربار

از نرگس مخمور تو مخمور بماندیم
وز جام می لعل تو مستیم دگربار

از باده عشق یکی جرعه چشیدیم
صد توبه به یک جرعه شکستیم دگربار

دل در گره زلف تو بستیم و برآییم
چون با سر زلف تو نشستیم دگربار

در بندگی زلف چلیپات بماندیم
زنار هم از زلف تو بستیم دگربار

از پیشگه وصل چو برخاست عراقی
با تو دمکی خوش بنشستیم دگربار

ای باد صبا بگوی آن یار
گر بر گذری ز بنده یاد آر

در هیچ مجال گر توانی
پیغام من شکسته بگذار

با یار بگوی کان شکسته
آن خسته جگر غریب غمخوار

چون از تو ندیده چاره خویش
بیچاره بماند بی تو ناچار

خورشید رخت ندید روزی
بی نور بماند در شب تار

ای در شب تیره دیده روشن — نه خفته عدو نه بخت بیدار
میگرد شبے بروز کآخر — روزے بشنود که بشنود کار
کارش چو بجان رسید میلفت — گاهی کرده به تیغ هجرم افگار
ای کرده بکام دشمنانم — یا یار چنین چنین کند کار
آخر نظرے بحال من کن — بنگر که چگونه بتنوام نزار
یکبار رحیم مکن فراموش — یاد آخر ازین شکسته آر
بازار ز من که هیچ هیچم — از هیچ کسے نگیرد آزار
من نیک بهم تو نیکوی کن — ای نیک بد هم به نیک بردار
بگذار که بگذرم بکوت — بگذرم ز سگان کویم انکار
بگذاشتم این سخن گر من — وانند سگان کوی تو عار
بگذار که مشت خاک باشیم — زیر قدم سگ درت خوار
تا جمله تو باشی و تو گوئی — او کم کند از میانه گفتار

القصه بجانم از عراقی
بگذار که و نماند آثار

نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار — نظارهٔ رخت از عاشقان دریغ مدار
ز خوان وصل تو چون قانعم بدیدارے — تو نیز این کرم از میهمان دریغ مدار
اگر سزای جمال تو نیست دیده و دل — خیال روی تو باشی ز جان دریغ مدار
به پرسش من رنجور اگر نمی آئی — عیادتے ز دل ناتوان دریغ مدار
من که گرد درت چون سگان همیگردم — نواله گر ندهی استخوان دریغ مدار

چو باندیمان جام غراب نوش کنی
نسیم جرعهٔ از خاکیان دریغ مدار

طاب روح النسیم بالاسحار — این دور الندیم بالادوار
در خماریم کو لب ساقی — هم مستیم کو کرشمهٔ یار
طرهٔ کو که دل درو بندیم — چهرهٔ کو که جان کنیم نثار
خیز کز لعل یار نوشین شب — لطف آریم جان نوش گذار

گر جز این باده باز نرهاند / نیم مستان عشق را ز خمار
در سر زلف یار دل بندیم / که بروز آخرست این شب تار
ز آفتابی که کون ذرهٔ اوست / بر فروزیم ذره وار عذار
با همه نور آفتاب بود / ننمود پیش ذره را آثار
چونکه همرنگ آفتاب شویم / شاید آن لحظه گر کنیم اقرار
کآشکار و نهان او باشیم / لیس فی الدار غیره دیار
کاش بودی بجای هر قدمی / یا ظهوری بجای این اظهار
یا در اول نهان شدی آخر / یا در انوار ظلی شدی اطوار
گر نبودم نبود هیچ ستی / کز دمی آن نفس بجان اقرار
تا نبینی درو که جمله یکیست / خواه یکصد شمار خواه هزار
هر پراگنده که جمع شود / بزبانش چنین رود گفتار

گر عراقی زبان فرو بستی
آشکارا نگشتی این اسرار

غلام روی توام ای غلام باده بیار / که فارغ آمدم از ننگ و نام باده بیار
اگر شمامهٔ خوش تو شراب ناب منست / درآ به مجلس و پیش از سلام باده بیار
اگرچه روز فروشد صبوح فوت مکن / خود از مدام گریزد ظلام باده بیار
بوقت شام بیا تا قضای صبح کنیم / که شام نیز خوش آید چو بام باده بیار
مستی از لب تو وام کرده ام بوسی / گر آمدم بتقاضای وام باده بیار
کجاست دانهٔ مرغان که طوطی روحم / فتاد از پی دانه بدام باده بیار
زبون گرفت مرا توسن جهان ساقی / مگر زبون شود آن بدلگام باده بیار
نظام بزم طرب از می است مجلس ما / چو می نگیرد بی می نظام باده بیار
از انتظار چو ساغر دلم پر از خون شد / مدار منتظرم بر دوام باده بیار
بمی بپز دلم از آرزوی خام مرا / برای پختن سودای خام باده بیار
درین مقام که خونم حلال میداری / مدار خون صراحی حرام باده بیار
منم کنون و یکی نیم جان رسیده بلب / همیدهم بتو لبستان تمام باده بیار

بستی از لب تو می توان صد بوسه | گر رسم ز لب تو بکام باده بیار

مرا ز دست عراقی خلاص ده نفسی
غلام روی توام ای غلام باده بیار

آب حیوانست آن لب یا شکر | یا سرشته آب حیوان با شکر
نی خطا گفتم کجا لذت دهد | آب حیوان پیش آن لب با شکر
کس بگوید نوش جان ها را نبات | کس نخواهد جان شیرین از شکر
لعل تو شکر توان گفت ار بود | کوثر و تسنیم جان افزا شکر
قوت تو جانست حیوان جاودان | نیست نام لعل تو تنها شکر
ای بر شک از لعل تو آب حیات | وین چنین زان لعل عنبر دو شکر
وام از دیدی لب شیرین تو | خود بخشتی از لب غد را شکر
نام تو تا بر زبان ما گذشت | میگذارد در دهان ما شکر
از لب و دندان تو در حیرتیم | تا گهر چون میکند پیدا شکر
تا دهانت شکرستان گشت لب | در جهان تنگست چون دلها شکر
من چو سودائی لعلت شدم | از مزاج ار می بود سودا شکر
گرد لعل تو همی گردد نبات | نی طمع دارد از آن لبها شکر
گرد بر گرد لب شیرین تو | طوطیان بین جمله سر تا پا شکر
لعل گفتار تو با هم در خورند | ای عجب چون میشود دریا شکر
طبع من شیرین شعر زیاد بت | ای عجب چون میشود دریا شکر
شعر من شکر ز گفتار خوش تست | ریخته در قالب زیبا شکر

لفظ شیرین عراقی چون لبت
می فشاند از سخن هر جا شکر

سر بسر از لطف جانی ای پسر | خوشتر از جان چیست آنی ای پسر
میل دلها جمله سوی روی تست | رو که شیرین دلستانی ای پسر
زان بچشم من در آئی هر زمان | کز صفا آب روانی ای پسر
از می حسن ار چه سر مستی بود | با حریفان سرگرانی ای پسر

وعده می‌ده اگر چه کشتم بود | گر بهانه درمانی ای پسر
بر لب خود بوسه ده وانگه ببین | ذوق آب زندگانی ای پسر
از لطافت در نیابد کس ترا | زان یقینم شد که جانی ای پسر
در دل و چشم ز حسن زلف تو | آشکارا و نهانی ای پسر

نیست در عالم عراقی را دمی
بی لب تو زندگانی ای پسر

مرا از هر چه می‌بینی رخ دلدار اولی‌تر | نظر چون میکنم بارے بروی یار اولی‌تر
تماشای رخ خوبان خوشست ای لیک ما را | تماشای رخ دلبر ازان بسیار اولی‌تر
بیا ای چشم هر جایی جمال روی یار من بین | چو عاشق میشوی بارے برین رخسار اولی‌تر
ز روی او چه بنشانم لقای روی او اولی‌تر | ز زلفش هر چه بر بندم مرا زنار اولی‌تر
کسی کاهل مناجاتست ور اکنج مسجد به | مرا کاهل خراباتم در خمار اولی‌تر
فریب غمزهٔ ساقی چو بستاند مرا از من | لبش با جان من در کار دین منکار اولی‌تر
چو زان لب در کشم جامی جهان را جرعه بخشم | جهان از جرعهٔ من مست من هشیار اولی‌تر
بیک ساغر ور افشانم همه دریای هستی را | چو ساغر میکشم بارے قلندروار اولی‌تر
خرد گفتا به پیران سر چه گردی گرد میخانه | ازین رندی و قلاشی شوی بیزار اولی‌تر
نهان از چشم خود ساقی مرا گفتا نهانی خور | که عاشق در همه کارے چو من میخوار اولی‌تر

عراقی را بخود بگذار و بیخود در خرابات آ
که اینجا یک خراباتی ز صد هشیار اولی‌تر

نسیمم چون بکف شستیم دلم غمخوار اولی‌تر | ندارم چون دل خرم تنم بیمار اولی‌تر
نیابد هر که دلداری چو من زار و حزین اولی | به بیند هر که غمخواری چو من او اولی‌تر
ولی کز وصل یار خود ندارد عشرت باهم | چنین دل در کف هجران اسیر و زار اولی‌تر
وصال او نمی‌یابم تن اندر هجر او دارم | بشادی چون نیم لایق مرا تیمار اولی‌تر
چو درد او بود درمان تن من ناتوان خوشتر | چو زخم او شود مرهم تنم افگار اولی‌تر
چو روی من از وصلش همه کار غم باشد | بهر حالی مرا در دو غم بسیار اولی‌تر
دلا چون عاشقی داری بدرد او گرفتاری | همیشه ناله و زاری که عاشق زار اولی‌تر

هر آنچه آرزوی تست از درگه او جوی ٭ ز سرورکان رندها را در دلدار اولی‌تر

عراقی در رخ خوبان جمال یار خود می‌بین ٭ نظر چون میکنی باری بروی یار اولی‌تر

بدست غم گرفتارم بیا ای یار دستم گیر ٭ برنج ار چه سزاوارم بیا دلدار دستم گیر

یکی دل داشتم پر خون شد آن هم از کفم بیرون ٭ چو کار از دست شد اکنون بیا ای یار دستم گیر

کنون در حال من بنگر که ماندم خسته و مضطر ٭ مرا مگذار و خود مگذر درین تیمار دستم گیر

بجان آمد دلم زین دست ازین هجران بی‌پایان ٭ ندارم طاقت هجران بجان زنهار دستم گیر

چو کردی حلقه در گوشم مکن آزاد و مفروشم ٭ مکن آخر فراموشم ز من یاد آر و دستم گیر

عراقی چون نه خرم گرفتاری بدست غم ٭ فغان کن در پیش هر دم که ای غمخوار دستم گیر

بر درت افتاده‌ام خوار و حقیر ٭ از کرم افتاده را دست گیر

از تو نگریزد دل من یک زمان ٭ کالبد را کی بود از جان گزیر

دایهٔ لطفت مرا در بر گرفت ٭ دادمش از مادرم گونه شیر

چون نیابم بوی مهرت یک زمان ٭ از دل و جانم بر آید صد نفیر

دردمندم در من مسکین نگر ٭ تا شود درد دلم درمان پذیر

دل که با وصلت چنان خو کرده است ٭ در کف هجرت کنون ماندست اسیر

باز هجرت قصد جانم میکند ٭ کشته را بار دیگر پیوستم ست

بیدلی را ای آزرده گیر ٭ خاکساری را بجاک رویت گیر

خسته از جور عشقت دیوان ٭ وانگهی از عشق رویت مرده گیر

گر چنین خواهی کشیدن تیغ غم ٭ جانم اندر تن چو خون افسرده گیر

چند خواهی کردن این جور و ستم ٭ بیدلی را غم بجان آورده گیر

برده هوش دلم واکنون مرا ٭ نیم جانی مانده وآن هم برده گیر

گر نخواهی کرد تیمار دلم ٭ از غم و تیمار جانم خورده گیر

ور عراقی را تو ننوازی کنون

عالمی از بهر او آزره گیر

ای امید جان عنایت از عراقی وامگیر / چاره ساز آنرا که یکدم نیستش از تو گزیر
مانده ام در تیه فرقت ره نمایا رهنما / غرقه در دریای هجرم دستگیرا دستگیر
در دل زارم نظر کن کز غمت آمد بجان / چاره کن جانرا که شد در دست هجرانت اسیر
سوی من بنگر که عمری بر امید یک نظر / مانده ام چون خاک در خاک درت خوار و حقیر
نه ز تو بو یافته نه از زندگانی راحتی / ساخته بی درد دلی درمان تو مسکین فقیر
دل که سودای تو می پخت آرزویش خام شد / گو تو را آزبرد تا اندرو بیندم نظیر
دایه لطفت بشیر مهر پرورد است جان / شیرخواره چون زمین یابد بگیرد به شیر
ز آفتاب مهر بر دل سایه گستر تا شود / در هوای مهر روی تو چو ذره مستنیر
گر فتد بر خاک تیره پرتو عکس رخت / گردد اندر حال هر ذره چو خورشید منیر

وز نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد
خوشتر از خلد برین گردد ورقهای سعیر

چون تو کردی حدیث عشق آغاز / پس چرا قصه شد دگرگون باز
من ز عشق تو پرده بدریده / تو نشسته درون پرده ناز
تو ز من فارغ و من از غم تو / کرده هر لحظه نوحه آغاز
من چو حلقه بمانده بر در تو / کرده تو در بروی بنده فراز
آمدم با دلی و صد زاری / بر در لطف تو ز راه نیاز
چون از آن توام قبولم کن / وز ره لطف یکدمم بنواز

آمدم بر درت بامیدی
نا امید از درم مگردان باز

ساقی ز شکرخنده شراب طرب انگیز / در ده که بجان آمدم از توبه و پرهیز
در بزم ز رخسار دو صد شمع برافروز / هر دم ز شکرخنده بلای دگر انگیز
هر ساعتی از غمزه فریبی دگر آغاز / وز لعل شکربار می و نقل فرو ریز
آن دل که برخسار تو و ز دیده نظر کرد / او را ز سر زلف نگونسار درآویز
وان جان که بدام سر زلف تو درافتاد / صیدش کن و بسپار بدان غمزه خونریز

ای دوست که آموخت ترا کز رخ چو نماه
بفریب دل جمله جهان ناگه و بگریز
در شهر ز عشق تو بسی فتنه و غوغاست
از خانه برون آ و بشان شور و شغب خیز
چون طینت من از می مهر تو سرشتند
لیکن توبه توان کرد ز جام طرب انگیز

خواهی که بیابی دل گمگشته عراقی
خاک در میخانه بغربال همی بیز

کار ما بنگر چه خام افتاد باز
کار با پیک و پیام افتاد باز
من چه دانم در میان دوستان
دشمن ما گو کدام افتاد باز
من همیدانم که گفت و گوی ما
درمیان خاص و عام افتاد باز
عاقلان دیوانه نامم کرده اند
بر من آخر این چه نام افتاد باز
در گلستان میگذشتم صبحدم
بوی یارم در مشام افتاد باز
در سر سودای زلفش شد دلم
مرغ صحرائی بدام افتاد باز
تا بدیدم عکس او در جام می
در سر سودای خام افتاد باز
تا چشیدم جرعه از جام او
در دلم مهر مدام افتاد باز
روز بخت من بشب تاریک شد
صبح امیدم بشام افتاد باز
توسن دولت که بودی رام من
آن شد اکنون بدلگام افتاد باز
باز اقبال از کف من بر پرید
زاغ او بازم بدام افتاد باز
مجلس عیش دل افروز مرا
با طنه بشکست و جام افتاد باز

من چو از تاب جمالش سوختم
پس عراقی از چه خام افتاد باز

ای مطرب درد پرده بنواز
هان از سر درد در ده آواز
تا سوخته دلی بنالد
تا شیفته شود سر انداز
بین پرده بدرد خوش همی سوز
کان یار نشد هنوز دمساز
دلدار نساخت چون نسوزم
یا باسوزم بساز هنوز از
یک جرعه ز جام عشق در دم
تا بو که رهانیم ز خود باز
در سوختنم چه نیست رایت
با رای توام بساز و بنواز

ماتم زده ام چرا نگریم محنت زده ام چه میکنم باز

گر یار نساخت اے عراقی
خیز از سر سوز نوحه آغاز

بے جمال تو اے جهان افروز چشم عشاق تیره بیند روز
دل بایوان عشق بار نیافت تا بکلی زخود نگردد بروز
در بیابان عشق پے نبرد خانه پرورد لا بجور و بجور
چه بلا بود کان بمن نرسید زین دل جان گداز و درد اندوز
عشق میگوید مرا اے طالب چاک زن طیلسان و خرقه بسوز
دگر از فهم خویش قصه مخوان قصه خواهی بیا ز ما آموز

منشان اے عراقی آتش خویش
پس چراغے ز عشق ما افروز

از غم عشقت جگر خون ست باز خود مپرس از دل که او چون ست باز
هر زمان از غمزه خونریز تو بر دل من صد شبیخون ست باز
تا سر زلف ترا دل جای ساخت از سرای عقل بیرون ست باز
حال دل بود پریشان بیش از ین این چنین درهم که اکنون ست باز
از فراق تو برای درد دل صد بلا و غصه معجون ست باز
تا جگر خون کردی ایجان ز انتظار روزی دل نیز جگر خون ست باز
از برای دل بیار اے جان زانکه حال او دگرگون ست باز
گرچه میکاهد غم تو جان من لیک مهرت هر دم افزون ست باز

من چه شادم از غم و تیمار تو
پس عراقی از چه محزون ست باز

ملتمس نیاز روزی سر زلف مشک رنگش ندهم ز دست این بار اگر آورم بچنگش
سر زلف او بگیرم لب لعل او ببوسم بمراد اگر نبوسم ز دو چشم شوخ و شنگش
چو نبات میگذارم همه شب در آب دیده بامید آنکه یابم شکر از دهان تنگش
بروم ز چشم مستش نظرے بوام گیرم که بدان نظر ببینم رخ خوب لاله رنگش

چو کمان ابروانش فگند خدنگ غمزه	چه کنم که جان نیاید ز دهد سپر ز پی خدنگش
ز لبش عتاب یارب چه خوش است خنده او خود	بنگر چگونه باشد که ببین چه خوش است خنگش

دلم آینه‌ست و در وی رخ او همی نماید
نقشی بزن عراقی بگذر ز نام و ننگش

صلای عشق که ساقی ز لعل خندانش	شراب و نقل فرو ریخت هم بستانش
بیا که بزم طرب ساخت و خوان عشق نهاد	برای آن لب نوشین شکر افشانش
بسیم ساقی خوش مست و خوشه از آن	خرابی که کند با چشم فتانش
بیک کرشمه جهان مست کرد جان همه را	که در بهشت نیابد دوش رضوانش
خوشا شراب خوشا ساقی خوشا بزمی	که غمزه خوش ساقی بود خمستانش
ازین شراب که یک قطره نیست که تو	گهی حیات جهان خوانی و گهی جانش
ز عکس ساغر آن پرتوست این که تو باز	همیشه نام نهی آفتاب تابانش
ازین شراب اگر خضر یافتی قدحی	خود التفات نبودی بآب حیوانش
نگشت مست بجز غمزه خوش ساقی	ازان شراب که در داد لعل خندانش
نبود نیز بجز عکس روی او در جام	نظارگی که بود همنشین و همخوانش
نظارگی همه من دیدم همه من هویدا شد	کمال او که همی ظاهرست برهانش
عجب مدار که چشمش همه نگاه کند	برای آنکه منم در وجود انسانش
نگاه کرد همی دید صورت خود را	شد آشکار ز آیینه راز پنهانش
عجب چه گر عراقی سپرد امانت را	نبود در همه عالم کسی نگهبانش

مگر که راز نهان خودست آشکارا کرد
بر سپهر امانت که دید او [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

چنان سرمست خواهم رفت از عشق جانانم — که تا روز قیامت هم نخواهم یافت هشیارش

بهار و باغ گلزار عراقی روی جانانست
ز صد خلد برین بهتر بهار و باغ گلزارش

در بزم قلندران قلاش — بنشین و شراب نوش خوش باش
تا ذوق خمار در نیابی — باشد که شوی تو نیز قلاش
در صومعه چند خودپرستی — رو باده پرست شو چو اوباش
در جام جهان نمای بین — سر دو جهان ولی مکن فاش
در خود نظری کنی به ساقی — سرمست شوی ز چشم عیاش
جز نقش نگار هرچه بینی — از لوح ضمیر پاک بتراش

باشد که ببینی ای عراقی
در نقش وجود خویش نقاش

گردم گذری به میکده دوش — سبحه بکف و سجاده بر دوش
پیری بدر آمد از خرابات — سرمست ز جام عشق بیهوش
گفت از سر وقت خویش با من — اینجا نخرند زرق مفروش
سبحه بده و پیاله بستان — خرقه بنه و پلاس در پوش
در صومعه بیهده چه باشی — در میکده رو شراب مینوش
گر یاد کنی جمال ساقی — جان و دل و دین کنی فراموش
در عکس رخش ببینی از جام — بی باده شوی خراب و مدهوش
خواهی که بیابی اینچنین کام — در ترک مراد خویشتن کوش
چون ترک مراد خویش گیری — گیری همه آرزو در آغوش
گر ساقی عشق زخم درد — دردی وحدت بخواه سرجوش
تو کار بدو گذار و خوش باش — گر زهر دهد ترا بکن نوش

چون راست نمی شود عراقی
این کار بگفت و گوی خاموش

باز غمت بگرفت دامانم دریغ — سر برآورد از گریبانم دریغ

غصه دم دم میکشم از جام غم
نیست جز غصه گوارانم دریغ

ابر محنت خیمه زد بر بام دل
صاعقه افتاد در جانم دریغ

مبتلا گشتم بدردی باز تو
کس نداند کرد درمانم دریغ

در چنین جان کندنی افتاده ام
چاره جز مردن نمیدانم دریغ

الغیاث ای دوستان رحمی کنید
کز فراق یار درمانم دریغ

جور دلدار و جفای روزگار
میکشد هر یک گریبانم دریغ

گرچه خندم گاه گاهی شمع وار
در میان خنده گریانم دریغ

صبح وصل او نشد روشن هنوز
در شب تاریک هجرانم دریغ

کار من باید فراهم تا بود
در هم این حال پریشانم دریغ

نیست امیدی هی از بخت من
تا کی از دست تو درمانم دریغ

لاجرم خون خور عراقی دمبدم
چون نکردی هیچ فرمانم دریغ

حبذا عشق و حبذا عشاق
حبذا ذکر دوست را عشاق

حبذا آن زمان که پرده عشق
بنهد و از سر کنند با عشاق

بنهد از وفا طمع هرگز
نه گریزند از جفا عشاق

خوش بلائیست عشق زان کردند
دل و جان را درین بلا عشاق

آفتاب جمال او دیدند
نور دادند ماز آن ضیا عشاق

داده اند اندرین قوی جانها
چون سکندر از آن بها عشاق

بکشادند در سرای وجود
دری از عالم صفا عشاق

ای عراقی چه توشه داشتند
اینچنین در درا و وا عشاق

دلی که آتش شوق تواش بسوزد پاک
ز بیم آتش دوزخ کجا شود غمناک

بسوی آنکه در آتش قدم نهی روزی
هزار سال در آتش قدم زند بیباک

گرت در آتش باید بکار رود بهشت
وگرچه شد ز نکهت زبر که خود تریاک

مرا که نیست از آن آتشم بجز دودی
فرو گرفت زمین دلم خس و خاشاک

کجاست آتش شوقت که در دل افروزد	که هرچه غیر تو باشد بسوزد آنرا پاک

اگر بسوزد عراقی دل تو زین آتش
بیار آب ز چشم و بریز بر سر خاک

گر آفتاب رخت سایه افگند بر خاک	زمینیان همه دامن کشند بر افلاک
بمن نگر که بمن ظاهرست مهر رخت	شعار خود ننماید اگر نباشد خاک
دل من آینه ایست پاک میدارش	که روی پاک نماید اگر نباشد خاک
لب تو بر لب من خوش بیار بوسه بده	چو جان من بلب آمد کجا برم تریاک
بتیغ غمزه مرا میزنی و می ترسم	که بر تو آید تیغی که میزنی بی باک
برای صورت خود سوی من نگاه کنی	وگرنه سوی کسی کی کند نظر خاشاک
مرا ز بود و هستی خود بیار رای	زبهر آنکه بمن حسن خود کنی ادراک
اگر نبودی بر من لباس هستی تو	ز بی نیازی تو کردمی گریبان چاک

بده ز دست بیکبارگی عراقی را
کف تو نیست محیطی که ره کند خاشاک

بیا که خانهٔ دل پاک کردم از خاشاک	درین خرابه تو خود کی قدم نهی خاشاک
بلطف صید کنی صد هزار دل مردم	و نیم نگاه نداری یکی دل غمناک
کدام دل که بخون در نمیکشد دامن	کدام جان که نکرد از غمت گریبان چاک
کنون اگر نرسی کی رسی بفریادم	مرا که جان بلب آمد کجا برم تریاک
منم گر آینهٔ تو چرا کی تابد	در رخ تو همانا که نیست آینه پاک
چو آفتاب بهر ذره می نمائی رخ	ولیک چشم عراقی نمیکند ادراک
هزار دل کنی از غم خراب تند بسی	هزار جان بلب آری ز ترس نداری باک
کدام دل که ز جور تو دست بر سر نیست	کدام جان که نکرد از جفات بر سر خاک
دلم که خون جگر میخورد ز دست غمت	در انتظار تو صد زهر خورد بی تریاک
کنون که جان بلب آمد مسیح در کارم	مکن که کار من از تو بماند در پیچاک
نه هیچ کیسه بری همچو طرهات طرار	نه هیچ راه زنی همچو غمزهات چالاک
بطره صید کنی صد هزار دل مردم	بغمزه پیش بر افکنی دو صد غمناک

دل عراقی مسکین که صید لاغر تست
چو می کشیش میفکن بهانه بر فتراک

تنگ آمدم از وجود خود تنگ / ای مرگ بسوی من کن آهنگ
تا هم چند ازین غم فراوان / فریادرس ازین دل تنگ
تا چند آخر امید و بیم / تا کی بامید بوی یا رنگ
کی بود که ز خود خلاص یابم / فارغ گردم ز نام و ز ننگ
افتاده‌ام در غلاب محنت / افتان خیزان چو لاشه لنگ
گر بر در دوست راه جویم / یک گام شود هزار فرسنگ
در جانب خود چشم نگاهی / در دیدهٔ من فتند دو صد سنگ
[illegible] / آید همه زخم خار در چنگ
[illegible] راستی روم راست / چون در نگرم شود چو خرچنگ
[illegible] از دوست / از دشمن پر فسوس دیرنگ
[illegible] پیشم [illegible] است / با خود بود ار بود مرا جنگ

یکباره شکایت از عراقی است
کو بر زن خود نگشت سرهنگ

[illegible] سلطان دل / تا بشادی مجلس آراید درو سلطان دل
[illegible] خورشید [illegible] جان / هم بروی تو بر آراید نگارستان دل
در سرای دل چو سلطان محبت بار داد / صف زدند ارواح عالم گرد شادروان دل
جسم چه بود پرده پر نقش درگاه جهان / تا بود فرمان نویس دل بوان دل
غرفهٔ همت برتر از فردوس اعلی زان بود / تا نگر یابد نسیم روضهٔ رضوان دل
حسن بی پایان دل اندر جهان ظاهر شود / هر کرا چشمی بود باشد چو جان حیران دل
خضر جان گرد سر بستان دل گردد همی / تا خورد آب حیات از چشمهٔ حیوان دل
سر برآرد از جیب رحمت تا ببینی آشکار / خرقه نه کوی عالم کونه ز دامان دل
[illegible] آخر ببین / تا ترا روشن شود کز جیب جان ارکان دل
[illegible] جان [illegible] / قبلهٔ جان من آمد زین سبب [illegible] دل

تا برنگ خود برآید هر که باید در جهان / شعله هر دم برافروزد رخ تابان دل

چون نگار من بهر رنگی درآید در زمان / لاجرم هر دم دگرگون میشود الوان دل

خود دو عالم در محیط دل کم از یک شبنم است / کی پدید آید کسی از بحر بی پایان دل

از بهشت و زینت او در جهان رنگی بود / کان بهشت آراستند یعنی بهارستان دل

بر بساط دل بساط عشق گسترد ولیک / در جهان صاحب‌دلی کو تا شود مهمان دل

حیف نبود در جهان خواهی چنین آراسته / وانگهی ما بیخبر از حسن و از احسان دل

از تماشای دل عراقی عاجز آمد بهر آنکه
بر کمالی کان ببیند بیند او نقصان دل

ای دیده ببار ماتم دل / کو در خطری فتاد مشکل

خون شد ز فراق یار و از یار / این خسته جگر چو مرغ بسمل

چون دید بعاقبت که دلدار / در خانهٔ او نکرد منزل

دل در پی وصل یار جان داد / وان یار نشد هنوز واصل

عمری به طپید بر در یار / جز خون جگر دگر چه حاصل

برخاک درش فتاد و جان داد / آن قطرهٔ خون که خوانیش دل

ای کاش که بود ما نبودی / کز بودن ماست کار باطل

ای یار مبر ز من بیکبار / پیوند از این شکسته مگسل

در بحر فراق تو فتادم / دریاب مگر رسم به ساحل

بگذر که بچنین به ساحل
بیچاره عراقی از تو غافل

مبند ای دل بجز در یار خود دل / امید از هرچه جز یار است بگسل

ز منزلگاه دونان رخت بربند / ورای هر دو عالم جوی منزل

برون کن از درون سودای گیتی / کزین سودا بجز سودا چه حاصل

منه دل بر چنین محنت سرایی / که هرگز زو نیابی راحت دل

بشو از جان و جهان بر در گلی / نخست آنگه قدم نه در مراحل

که ره بس خطرناکست و تاریک / که کاری سخت دشوارست و مشکل

زشوق او طپان مے باش پیوست		میان خاک و خون چون مرغ بسمل
نمے بینی چو روئے دوست باطے		حجاب بیش روئے خود فرو هل
چو روئے حق نه بینی دیده بر دوز		نیاید دیده باری روئے باطل
تو هم بر بند رخت خود ازینجا		که همراهان بر بستند محمل

قدم بر فرق عالم نه عراقی
نمائے تا درینجا پائے در گل

ما انده تو بناز داریم		دست از تو چگونه باز داریم
شادان بغمت چرا نباشیم		کز سوز غم تو چاره سازیم
باسوز تو هرچه نه سازیم		چون لطف تو چاره ساز داریم
تیمار تو گرچه جان بکاهد		در حالتش چو جان نیاز داریم
سر در قدمت نهیم روزے		چون همت سرفراز داریم
جان پاره ما عجب نباشد		زیرا دل عشقباز داریم
دریاب کز آتش فراقت		اندیشه جان گداز داریم
سگ جان بر دو چه باک ما را		چون روی تو دلنواز داریم

بما که در انتظار رویت
پیوسته دو چشم باز داریم

گرچه ز جهان جوے نداریم		هم سر بجهان فرو نیاریم
زانجا که جناب همت ماست		عالم همه حبه شماریم
خود با دو جهان چه کار ما را		ما شیفته یکے نگاریم
کے صید جهان شویم چون ما		در بند کمند زلف یاریم
بر دل همه عمر او نویسیم		بر جان همه نقش او نگاریم
این خود همه مست بر در او		از خاک درش غبار مائیم
ما خود مفلسیم از رخ یار		زانکه ز عشقش عار داریم
رویش نگه ام چشم بینم		وصلش بچه روئے چشم داریم
ما در خور تو نه ایم لیکن		با این همه هم امید واریم

ای دوست گناه ما همین است
بر بوی نظاره جمالت
کز دیده و جانت دوستداریم
دیریست که ما در انتظاریم

تا بو که نظاره برون آیی
بنگر که چگونه جان سپاریم

گر ز شمعت چراغی افروزیم
خرمن خویش را بدان سوزیم
در غمت دود آن بعرش رسد
آتشی کز درون برافروزیم
آفتاب جمال بر ما تاب
زانکه ما بی رخت سیه روزیم
تا ببینیم روی خوبت را
از دو عالم دو دیده بردوزیم
ما به جان و دل برآندازیم
به ز عشقت چه مایه اندوزیم
همچو طفلان بمکتب حسنت
ابجد عشق را بیاموزیم

در غم عشق اگر رود سر ما
ای عراقی برو که بر نزنیم

شهریست بزرگ ما در رویم
آبیست حیات او در رویم
بوی مشام ما رسیده است
ما زنده بدان نسیم و بوییم
بازیچه بدان تو خود چه ما را
ما از صفت جلال او نسیم
چوگان حیات ما بخوردیم
در راه بسر دوان چو گوییم
تا خوی صفات او گرفتیم
نشناخت کسی که در چه کوییم

میگفت عراقی ز سر سوز
ما نیز ز سر گفت و گوییم

تا خورده شراب بیخود و مستیم
بنگر چه کنیم
بیخبر ز خیر و شر رستیم
بس سر بهوا چه بنشستیم
تا چند پزیم دیگ سودا
وز خامی خویش چه چه خستیم
زین مرد برون کشیم خرقه
در ماتم دل ... بنشستیم
این زهد و ریا که کار ما نیست
کس می نخورد چه مغفر بشکستیم
یا تکیه بر آن سبوی دستست
این کار ولیک هم بنوشیم

باشد که ز جام وصل جانان
یک جرعه بکام دل بنوشیم

شب خوش بودیم بی عراقی
امروز در آرزوی دوشیم

ما دگر باره توبه بشکستیم
وز غم نام و ننگ وارستیم

در خرابات با می و معشوق
نفسی شاد و رندانه بنشستیم

خرقهٔ صوفیانه بدریدیم
دل بدیر عاشقانه بربستیم

از می لعل یار مست شدیم
وز دو جرعه خمار بشکستیم

شاید از شور در جهان فگنیم
کز می لعل یار سرمستیم

چون بدیدیم آفتاب رخش
از طرب ذره وار برجستیم

چنگ در دامن شعاع زدیم
تا بدان آفتاب پیوستیم

این همه هست خود نمیدانیم
کین نقش نیستیم یا هستیم

ذره بودیم آفتاب شدیم
از عراقی چو مهر بگسستیم

تا کی همه مدح خویش گوییم
تا چند مراد خویش جوییم

بر خیره قصیده چند خوانیم
بیهوده فسانه چند گوییم

ای دیده بیا که خوش بگرییم
ای بخت بیا که خوش بموییم

ما را چو بکام دشمنان کرد
آن یار که دوستدار اوییم

نگذاشت که با سگان کویش
گرد سر کوی او بپوییم

دانم که روا ندارد او خود
کز باغ رخش گلی ببوییم

به زان نبود کز آب دیده
خیزیم و گلیم خود بشوییم

گر نیست براه در عراقی
آن گرد ز راه خود برویم

ای دوست بیا که ما فداییم
بیگانه مشو که آشناییم

رخ باز نمای تا ببینیم
در باز گشای تا درآییم

هر چند نه ایم در خور تو
لیکن چه کنیم مبتلاییم

چون بی تو نه ایم زنده یکدم — پیوسته چرا از تو جداییم
چون حسن و جمال تو ندیدیم — بر موی تو شیفته چراییم
آنکس که ندید روی خوبت — در حسرت او بمرد ماییم
ماییم کنون و نیم جانی — بپذیر ز ما که بینواییم
تا دور شدیم از بر تو — دور از تو همیشه در بلاییم
بس لایق و درخوری تو ما را — هرچند که ما ترا نشاییم
آنچه از تو سزد بجان ما کن — نی آنچه که ما در او سزاییم
هم زان تو ایم هرچه هستیم — گر محتشمیم گر گداییم

از عشق رخ تو چون عراقی
هر دم غزلی دگر سراییم

افسوس که ما از در تو دور بماندیم — هیهات که از وصل تو مهجور بماندیم
گشتیم دگر بار بکام دل دشمن — تا از بر ما دوست چنین دور بماندیم
ماتم زدگانیم از آن زار بگرییم — بر بخت بد خویش که از سور بماندیم
از بوی خوشت زندگیی یافته بودیم — اکنون همه بی روی تو رنجور بماندیم
روشن نشد این خانه تاریک دل ما — از شمع رخت با همه بی نور بماندیم

تا خورده دمی جرعه ز جام می عشقت
مانند عراقی همه مخمور بماندیم

بیا ای دیده تا یکدم بگرییم — بهم چون خوشدل و خرم بگرییم
دمی بر جان پر حسرت بموییم — ز دلتنگی بدل پر غم بگرییم
گهی از درد بی درمان بنالیم — گهی از زخم بی مرهم بگرییم
دل ما مرد بر تن خویش بموییم — چو عیسی رفت بر مریم بگرییم
چو کار از دست شد بیهم گریه ما — ندارد هیچ سودی هم بگرییم
خوشا آندم که با ما یار ما بود — کنون در حسرت آن دم بگرییم
اگرچه کرد او ما را فراموش — ولی بر یاد آن همدم بگرییم
تن تیمار ما درهم شد از غم — بر آن بیچاره درهم بگرییم

زهمرم چون دود ما هست ناقمی / بیا کاین دم و دم ما هم بگرییم

عراقی را کنون ماتم بدار ریم
بران مسکین درین ماتم بگرییم

تا کی از دست فراق تو ستمها بینیم / هیچ باشد که دگر بار ترا وا بینیم
دل دهیم از سر زلف تو چو بوی یابیم / جان فشانیم اگر آن رخ زیبا بینیم
رخ خوب تو که هر دم دگران می بینند / چه شود گر بگذاری که دمی ما بینیم
ما که دور از تو ز هجرانت بجان آمده ایم / از فراق تو بگو چند بلاها بینیم
خورد زنگار غمت آینهٔ دل افسوس / نیست ممکن که جمال تو در انجا بینیم
گم شد اوج دل ما تا بدرت آمده ایم / کی بود کان دل گم گشتهٔ خود را بینیم
گر بیابیم دلی بر سر کویت یابیم / ور نه بینیم رخت در دل بینا بینیم
روی بنمای که امروز نه بینیم رخت / که بسا حسرت و اندوه که فردا بینیم

روی زیبای تو باید ستکام دل خوش
تا عراقی نه بمیرد نه بهانا بینیم

خیزید عاشقان نفسی شور و شر کنیم / وز ناو هو جهان همه زیر و زبر کنیم
از تاب سینه آتشی اندر جگر زنیم / وز آب دیده سینهٔ تعنیه‌ها تر کنیم
نعره ز جور عشق بر آریم روز و شب / نعره ز درد دل همه شب تا سحر کنیم
تا چند چاشت ما همه از خون غم بود / تا کی وجوه شام ز خون جگر کنیم
آهی بر آوریم سحرگه ز سوز دل / وین بخت خفته را دمی از خواب بر کنیم
زاری کنان بدرگه دلدار خود رویم / نعره زنان به پیش سرایش گذر کنیم
باشد که یک نفس نظری سوی ما کند / وز دیده آن زمان برخ او نظر کنیم

[illegible]

خیزیم تا قصد کوی یار کنیم / در غمش ناله‌های زار کنیم
روی بر خاک کوی او مالیم / گذری بر در نگار کنیم
بزبانی که بیدلان گویند / رمز کی چند آشکار کنیم

هجر او گر جان ما خون کرد / بکف وصل دلبر کنیم
حاش لله گر ز وی کنیم گله / گله از بخت و روزگار کنیم
ما اگر بر مراد او سازیم / ترک تدبیر و اختیار کنیم
زود پا بر بساط وصل نهیم / دست با دوست در کنار کنیم
چون لب یار شکر افشان شد / ما بشکرانه جان نثار کنیم
پیش رویش چو پرده برگیرد / گر نمیریم پس چه کار کنیم

از عراقی چو رو بگردانیم
روی در روی غمگسار کنیم

ما چو قدر وصلت ای جان جهان نشناختیم / لاجرم در بوتهٔ هجران تو بگداختیم
ما که از سوز دل و درد جدایی سوختیم / سوز و درد آرام [illegible] ساختیم
بس که ما خون جگر خوردیم از دست غمت / جان ما خون گشت و زان رنج خون انداختیم
در سماع دردمندان جانان دمی / بشنو این سازی که ما از سوز دل بنواختیم
عمری اندر جستجویت دست و پایی میزدیم / عمر با افسوس بگذشت و ترا نشناختیم
زان چنین ماندیم اندر ششدر هجرت که ما / بر بساط راستی نرد وفا کم باختیم

با غم هجرت چه خوش بودیم آخر هجر او
از طرب فارغ شدیم و با غمت در ساختیم

ما باز ره خانهٔ خمار گرفتیم / ترک ورع و زهد به یکبار گرفتیم
سجاده و تسبیح بیک سوی نهادیم / بر کف می چون رنگ رخ یار گرفتیم
کار همه با جام می و شاهد و شمع است / ترک دل و دین بهر چنین کار گرفتیم
شمع رخ یار است و شرابم لب دلدار / پیمانه بهان لب که بهنجار گرفتیم
چشم خوش ساقی دل و دین برد ز دستم / وین فایده زان نرگس بیمار گرفتیم
پیوسته چنین میزده و مست و خرابیم / تا عادت چشم خوش خونخوار گرفتیم
شیرین لب ساقی چو می نقل [illegible] بریخت / لب کام از آن لعل شکربار گرفتیم
چون مست شدم خوش [illegible] / [illegible] گرفتیم
آویختم [illegible] در سر آن زلف [illegible] / [illegible] گرفتیم

گفتی که سودای سر زلف بتان گیر	چندین چه نصیحت کنی انگار گرفتیم
با توبه و تقوی تو ره خلد برین گیر	ما با می و معشوق ره نار گرفتیم
در نار چو رنگ رخ دلدار بدیدیم	آتش همه باغ و گل و گلزار گرفتیم
المنة لله که میان گل و گلزار	دلدار در آغوش دگربار گرفتیم
بگرفت بدندان فلک انگشت تعجب	چون ما بدو انگشت لب یار گرفتیم

دور از لب و دندان عراقی لب دلدار
هم باز بدست خوش دلدار گرفتیم

آن بخت کو که بر در تو بار بگذرم	وان دولت از کجا که تو باز آئی از درم
میخواستم که با تو برآرم دمی بکام	بگذاشت روزگار که گردد میسرم
از عمر من کنون چو نماندست جز دمی	باری بیا که با تو دمی خوش برآورم
جانان روا مدار که با دیدهٔ پر آب	نایافته مراد ز کوی تو بگذرم
زین گونه سرکشی که تو آغاز کرده	از دست جور تو نه بجا تا که جان برم
دست غم تو بس که مرا پایمال کرد	مگذار هجر را که نهد پای بر سرم

با وصل هم بگو که عراقی از آن ماست
از وصل بو که یار کند بار دیگرم

هر زمان جوری ز خوبان میکشم	هر نفس دردی ز دوران میکشم
خون دل هر دم دگرگون میخورم	جام غم هر شب دگرسان میکشم
باز دست غم گریبانم گرفت	گرچه پا افلاک دامان میکشم
جور دلدار و جفای روزگار	گرچه دشوارست آسان میکشم
از پی عشق پری رخسارهٔ	زحمتی هر دم ز دیوان میکشم
جور بین کز دست دونان میبرم	ساغر پر زهر هجران میکشم
چون ننالم از جفای ناکسان	کاین همه بیداد از ایشان میکشم
تا نیاید دیدنم روی رقیب	هر نفس سر در گریبان میکشم
با خیال دوست همدم میشوم	وز لب او آب حیوان میکشم
تن چو سوزن کرده ام تا روز و شب	مهر او در رشتهٔ جان میکشم

تا زینها ناز کن بر جان من / تا ز تو چندان که بتوان میکشم

از تو چیزی دیده ام نا گفتنی / این همه محنت پی آن میکشم

دلبری یا دلبری یا جان جانان نمیدانم / همه هستی تویی فی الجمله این و آن نمیدانم
بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی بینم / بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمیدانم
بجز غوغای عشق تو درون دل نمی بینم / بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمیدانم
چه آرم بر در وصلت که دل را ره نمی افتد / چه بازم در ره عشقت که جان بازان نمیدانم
دلم سرگشته میدارد سر زلف پریشانت / چه میخواهد ازین مسکین سرگردان نمیدانم
بامید وصال تو دل خود شاد میدارم / جز این درد دل خود را دگر درمان نمیدانم
عجب تر آنکه می بینم جمال تو بهر جایی / نمیدانم چه می بینم من نادان نمیدانم
همیدانم که روز و شب همه روشن بروی تست / ولیکن آفتابی یا مه تابان نمیدانم
چو اندر چشم هر ذره چو خورشید آشکارایی / چرایی از من مسکین چنین پنهان نمیدانم

بزندان دو عالم در عراقی پای بندم شد / رها خواهد شدن یا نه ازین زندان نمیدانم

با من دلشده گر یار بنازد چه کنم / دل غمگین مرا گر ننوازد چه کنم
بر من آنست که با وقت ادی سازم / وصلش ار با من مسکین نسازد چه کنم
جانم از آتش غم سوخت بگویید آخر / تا غمش یک نفسم جان بگدازد چه کنم
خو گرفتم که براند ز ره عشقش بازم / با من آن یار اگر عشق نبازد چه کنم
یاد ناورد ز من هیچ و نپرسید مرا / باز یکبارگیم پشت نبازد چه کنم
چند گویید مرا صبر کن از لشکر غم / بر من از گوشه ناگاه نبازد چه کنم

من بیان عجز کنم گر غم او گشته شوم / گر عراقی بچنین فخر ننازد چه کنم

نیست کاری با غم و ایم / صنع پروردگار می بینم
صبر تو حالیست دل و الله / نیست پروای عقلم و دینم
سخنی گر ز تو شنود گوشم / خوشتر آید ز جان شیرینم

در جهان گر دل از تو بردارم | خود کہ بینم کہ بر تو بگزینم
کرمے کن گرم نخواہی کشت | ہم بدان ساعدان سیمینم

با عراقی کہ عاجز غم نیست
خردہ گیری مکن کہ مسکینم

از دل و جان عاشق زار توام | کشتۂ اندر دتیمار توام
آشتی کن با من آزرم بدار | من نہ مرد جنگ و آزار توام
گر گناہے کردہ ام بر من مگیر | عفو کن من خود گرفتار توام
شاید از یکدم غم کارم خوری | چونکہ من پیوستہ غمخوار توام
حال من می پرس گہ گاہے زلطف | چونکہ من رنجور بیمار توام

چون عراقی نیستم فارغ ز تو
روز و شب جویائے دیدار توام

بر در یار من سحر مست و خراب میروم | جام طرب کشیدہ ام زان بشتاب میروم
ساغرے از مے لبش دوش سوال کردہ ام | وقت سحر بگوئی او بہر جواب میروم
بر سرِ خوان درد او در و پسے کشیدہ ام | تا کشم انددو لعل او بادہ ناب میروم
جذبہ حسن دلکشش مے کشدم بسوے خود | از پے آن کشش دگر ہمچو رباب میروم
بر رقع تن ز شوق او پیش رخش کشادمے | لیک ز شرم روئے او بستہ نقاب میروم
در سر بادہ میکنم مستی خویش ہر زمان | خاک رہم روا ست گر بر سر آب میروم
شحنہ عشق ہر شبے برکند ز خواب خوش | در ہوس خیال او باز بخواب میروم
شاید اگر ہوائی او میکشدم کہ در رہش | بر سرِ آب چشم خود ہمچو حباب میروم
بیخود اگر ز صومعہ بر در میکدہ روم | گر تو خطا گمان بری راہ صواب میروم

نیست مرا ز خود خبر بیش ازین کہ در جہان
مست خراب آمدم مست و خراب میروم

چہ خوش بودے ز لغیار و نگارم | اگر با من خوشستی غمگسارم
بآب دیدہ دست خود بشویم | کنون کز دست بیرون شد نگارم
نگارا بر تو نگزینم کسے را | تو ئی از جملہ خوبان اختیارم

مرا جانی و میدانم ترا دوست　　عجب نبود که جان را دوست دارم
مرا تا کار با زلف تو افتاد　　پریشان‌تر ز زلفت هست کارم
مرا کار آنکه با زلف تو باشد　　ببین چون باشد آرام و قرارم
ببوی آنکه دامان تو گیرم　　نشسته بر سر ره چون غبارم
در آویزم بدامان تو یک شب　　مگر روزی سر از جیبت برآرم

عراقی دامن او گیر و خوش باش　　که من با تو درین اندیشه یارم

پیهات کزین دیار رفتم　　ناکرده وداع یار رفتم
چه سود قرار وصل جانان　　اکنون که من از قرار رفتم
بر خاک در تو بوسه دادم　　با دیدهٔ اشکبار رفتم
بگذاشتم ای عزیز چون جان　　دل نزد تو یادگار رفتم
زنهار دل مرا نگه دار　　چون من ز میان کار رفتم
بردند باضطرارم اید دوست　　بی مونس و غمگسار رفتم
از خلق کریم تو ندیدم　　یک عهد چو استوار رفتم
چون از لب تو نیافتم کام　　ناکام بهر دیار رفتم
نایافته مرهمی ز لطفت　　دل خسته و جان فگار رفتم
شکرانه بده که از در تو　　چون محنت روزگار رفتم
غمخواره و مونسم تو بودی　　زانجا نه باختیار رفتم
تو خرم و شاد و کامران باش　　کز هجر تو سوگوار رفتم

از قصهٔ درد من نظر کن　　بنگر که چگونه زار رفتم

باز دردم بر افتاده ام　　باز در چنگ عنا افتاده ام
این همه غم زان بسوی من نهاد　　کز رخ دلبر جدا افتاده ام
دست من بگرفت روزی از کرم　　تا ز دست او ز پا افتاده ام
تنگ میداند ز درویشی من　　چون کنم چون بینوا افتاده ام

هم نیم نومید از در گاه تو	گرچه درویش و گدا افتاده ام

هان عراقی غم مخور گر نیستی در خور تو
بر در لطف گدا افتاده ام

در آشنا از در رحم چند اگر خویش در بستی خندم	ندارم پیش از این گریان بیا کت آرزومندم
بیا تا پیش تو می خندد آن پیشینیم با صد حیران	تو بی مهری فشانم جان بر روی تو می خندم
چو با خود خویش بیا شم بیا با تو خویش باشم	چو مهر از خویش ببریدم بیا با تو بپیوندم
نیابی نزد ناچوری نه هیچ دل بی رنجوری	بیا از پیش کز عالم تعلق رخت بر بندم
بیا از عشق روی تو نه خون جگر خوردم	بیا کز آرزوی تو دمی صد بار جان کندم
مرا خوش در ازل جوانی خود تب الست تو بستیم	بیا زان پیش کز بیدل که در پایت سر افکندم
ز لفظ دلربای تو [illegible] تو بشنودم	ز وصل جانفزای تو بیک دیدار خرسندم
وصالت از جان [illegible]	بیک ار زنده بگذارد فراقت روز کی چندم
[illegible] گاه دل خود [illegible]	تماشا گاه چشم جان بجز روی تو نپسندم

[illegible] برای دلم بندی
[illegible] زین بندم

مرا جز عشق تو [illegible] نمی بینم	[illegible] تو جانانه نمی بینم نمی بینم
ز خود و صبر [illegible]	ز [illegible] و جانانه نمی بینم نمی بینم
از روی لطف [illegible]	[illegible] در یا نمی بینم نمی بینم
بیا گر خواهیم [illegible]	[illegible] نمی بینم نمی بینم
[illegible]	[illegible] نمی بینم نمی بینم
[illegible]	[illegible] نمی بینم نمی بینم

[illegible] در عالم
[illegible] نمی بینم

[illegible]

دوش با شمع گفتم از سر سوز | که من از عشق یار میگریم
با غم بخت خویش میسازم | زو شدم دور زار میگریم
با چنین خنده گریه ز تو چیست | گر تو بس دلفگار میگریم
واشتم گفت دلبر شیرین | زان چنین سوگوار میگریم

زان عراقی حدیث او بشنید
زار برتر ز زار میگریم

گرچه دل خون شده از خاک درت نگریزیم | جز تو فریادرسی کو که در و آویزیم
نظری کن که مگر با تو نشینیم دمی | نظری کن که خوشی از سر جان برخیزیم
مشت خاکیم بخون جگر آغشته همه | از چنین خاک زمین راه چه گرد انگیزیم
همه بسوزیم ز تاب رخ تو ناگاهی | همچو پروانه ز شمع ار چه نفسی پرهیزیم
تا دل گم شده را بر سر کوت یابیم | همه شب تا بسحر خاک درت می بیزیم
نیک و بد زان تو ام باد گریبان گیرند | با تو آمیخته ام با دگری نامیزم

راه ده باز که بر درت تو پناه آوردیم
بو که از دست عراقی نفسی بگریزیم

جانان نظری که ناتوانم | بشتاب که لب رسید جانم
من خسته که روی تو ببینم | بشتاب که بخت ناتوانم
دریاب که سخت دردمندم | آخر بچه روی زنده مانم
گفتی که بمردی از غم ما | تعجیل مکن که اندر آنم
اینک بدر تو آمدم باز | تا بر سر کوت جان فشانم
افسوس بود که بی تو جانی | از خاک در تو باز مانم
مردن به از آنکه زیست باید | بی دوست بکام دشمنانم
چه سود مرا ز زندگانی | خالی ز لب تو باز مانم
از راحت این جهان ندارم | جز درد دلی که در نهانم
تهی دم پای بر سر جان | زین کشمکش غم جهانم
[illegible] | [illegible]

دیوانه شدم که از عراقی
خود را بچه حیله وارهانم

کجائی ای دل و جانم که از غم تو بجانم — بیا که بی رخ خوب تو بیش ازین نتوانم
بیا ببین نه بجا نا که زنده خواهم ماند — تو خود بگوی که بی تو چگونه زنده بمانم
چگونه باشد در دام در بماند صید — ز جان امید بریده ز دوری تو چنانم
بر آب دل بدمیان بحر غم افگنده — ببرد آن بکف صد بلا و رنج گرانم
بلا به گفت دلم بی خیال روی ترا دوش — که پای پیش تک نه ز دست غم بمانم
زگوشه غم تو گفت میخورم غم کارت — ز جانب ستمت گفت غم مخور که در آنم

درین غمم که عراقی چگونه خواهد بود
بدیده او رخ خوبت برای آن نگرانم

من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم — نیک نزدیک بدم دور چرا افتادم
چه گناه کرد دلم کز در تو دور افتاد — من چه کردم که ز وصل تو جدا افتادم
جرمم اینست که من دوستیت میدارم — از پی دوستی تو به بلا افتادم
حاصل از عشق ندیدم بجز از خون جگر — من بیچاره بعشق تو چرا افتادم
تا چه کردم چه گنه بود و چه افتاد و چه شد — چه خطا رفت که در رنج و عنا افتادم
پایمردی کن و از روی کرم دستم گیر — که نشد کار من از دست ز پا افتادم

چند نالم ز عراقی چه کند بیچاره
که درین واقعه بد ز قضا افتادم

شاید که بدرگاه تو عمری بنشینم — در آرزوی تو و آنگاه نه بینم
دریاب که از عمر و می بیش نماندست — بشتاب که اندر نفس باز پسینم
فریاد که از هجر تو جانم بلب آمد — هیهات که دور از تو همه ساله چنینم
دارم هوس آنکه ببینم رخ خوبت — لیکن جان بدهم نیست تمنا بجز اینم
آن رفت دریغا که مرا دین و دلی بود — از دولت عشق تو نه آن ماند نه اینم

از بهر عراقی بدرت آمده ام باز
فرمای چو طلب بروم یا بنشینم

اکؤس تلألأت بمدام / ام شموس تهللت بغمام

از صفای می و لطافت جام / درهم آمیخت رنگ جام و مدام

همه جامست و نیست گویی می / یا مدامست و نیست گویی جام

چون هوا رنگ آفتاب گرفت / رخت برداشت از میانه ظلام

چون شب و روز در هم آمیزند / رنگ و بوی سحر دهد بمشام

جام را رنگ و بوی می دادند / تا ز ساقی می دهد اعلام

رنگ جام ار چه گشت گوناگون / از چه افتاد در پی این همه نام

از دورنگی است این همه رنگ / ور نه یک رنگ بیش نیست مدام

عالم از بوی باده مست شدند / خاص خود دست یافتند مدام

مست ساقی ز رنگ و بو چه کند / خاصگان را چه کار با پیغام

باده نوشان که کار آب کنند / خاک را [illegible] مشام

جرعه کانرا ز خاک نیست دریغ / [illegible] خاک [illegible] حرام

ساقی از صاف نیست روی وده / تا [illegible] جام

چه شود گر کنی درین مجلس / تا [illegible] جرعه تمام

سر آن جام و باده کشف کنم / تا نه تا غلط رود [illegible] نام

بازگویم که آن چه رنگ و چه بوست / می کدام است و جام و باده کدام

جز یکی وحدت ز رنگ و بوی صفات
می تجلی ذات و جام کلام

تا کی از دست تو خونابه خورم / مکن ای دوست که خون جگرم

لحظه لحظه بترم و از تو / دم بدم از غم تو زارترم

نه همانا که درین واقعه من / چون سگان بر سر کویت بگذرم

آمدم بر درت ز دوستیت / دشمن آسا مکن از در بدرم

دم بدم گر ز درت خواهم گشت / تا مگر بر رخت افتد نظرم

خود چنین غرقه بخون در که منم / کی توانم که برویت نگرم

تا من از خاک درت [illegible] شده ام / تا به آخر [illegible] خبرم

ز رحمت نیز گفت از سر لطف
کز غم کار عراقی بخورم

ای راحت روانم دور از تو ناتوانم — باری بیا که جان را در پای تو فشانم
این هم روا ندارم گاهی برای جانی — بگذار تا برآید در آرزوت جانم
بگذار تا بمیرم در آرزوی رویت — بی روی خوبت آخر تا چند زنده مانم
دارم بسی شکایت چون بشنوی چگویم — وز دست تو شکایت پیش کسان چه خوانم
زانگه که دور ماندم از درگهت نگفتی — کاخر شکسته هر روز بر آستانم
یکدم نگفتی آخر کان خسته را بپرسم — در محنت فراقش یک لحظه وا رهانم
بر دست باد کویت بوی خودم فرستی — تا بوی جانفزایت زنده کند روانم
اکنون سزد نگارا گر حال من بپرسی — یادم کنی که اینم دور از تو ناتوانم

باری عراقی اینک بس ناخوش است دردم
جان و دلش دگرگون تا چون شود ندانم

ای راحت روانم دور از تو ناتوانم — باری بیا که جانم در پای تو فشانم
میرم گر من نگویم لطف تو خود بگوید — کاین خسته چند نالد هر شب بر آستانم
ای بخت خفته برخیز تا حال من ببینی — وین عمر رفته باز آی تا بشنوی فغانم
اید دوست گاه گاهی تسکین همی نگاهی — آخر چو چشم مستت من نیز ناتوانم
بر من همای وصلت سایه از آن نیفکند — کز محنت فراقت پوسیده استخوانم
این طرفه تر که دایم تو با منی و من باز — چون سایه در پی تو گردانم و دوانم
کس دید تشنه را غرقه در آب حیوان — جانش رسیده بر لب از تشنگی من آنم

خواهم که یک زمانی با تو دمی برآرم
از زحمت عراقی آن هم نمیتوانم

امروز من که بیدل و بی یار مانده ام — در محنت بلا چه گرفتار مانده ام
در صومعه چو مرد مناجات نیستم — در میکده ز بهر چه بیکار مانده ام
با اهل میکده چو باقرار نامدم — با اهل مصطبه چه بانکار مانده ام
در کعبه چونکه نیست مرا جایگاه جرم — [illegible] مانده ام

ساقی بیا و زود ز درد تو بکن زبان — باز هم رهان که با غم تیمار مانده ام
در کار من نگر غم کارم بخور که من — از کار هر دو عالم بیکار مانده ام

کاری بکن که کار عراقی ز دست رفت
در کار او ببین که چه غمخوار مانده ام

کجایی ای بجان خوشتر شبت خوش باد من رفتم — بیاد من چو مستی بنگری شبت خوش باد من رفتم
نگارا بر سر کویت دلم را هیچ اگر بینی — ز من دلخسته یاد آور شبت خوش باد من رفتم
ز من چون مهر بگسستی خوشی در خانه بنشستی — مرا گفتی آشتی بر در شبت خوش باد من رفتم
تو با عیش و طرب خوش باش من با ناله و زاری — مرا کان نیست این تنها شبت خوش باد من رفتم
مرا چون روزگار از وصل تو جدا افگند — بماندم خوار و مضطر شبت خوش باد من رفتم
بماندم واله و حیران میان خاک و خون غلطان — دو لب خشک و دو دیده تر شبت خوش باد من رفتم
همی گردم ز بیچاره ز خان و مانم آواره — ز دل دورست و نه بر شبت خوش باد من رفتم
مرا گویی که ای عاشق نه وصل مرا لایق — ترا چون نیستم درخور شبت خوش باد من رفتم
همی گفتم که ناگه بمیرم در غم عشقت — نگر دیگر بگفت من در شبت خوش باد من رفتم

عراقی می سپارد جان و میگوید ز درد دل
کجایی ای ز جان خوشتر شبت خوش باد من رفتم

یاران غمم خورید که غمخوار مانده ام — در دست هجر یار گرفتار مانده ام
یاری دهید کز در او دور گشته ام — رحمی کنید کز غم او زار مانده ام
یاران ما ز بادیه آسان گذشته اند — من بی رفیق در ره دشوار مانده ام
در ره چو مانده ام اگر آن یار دیدمی — با او بگفتمی که من ای یار مانده ام
دستم بگیر کز غمت افتاده ام ز پای — کارم کنون بساز که غمخوار مانده ام
وقت است اگر بوصل مرا دستگیریی — کاندر چه فراق نگونسار مانده ام
گر در خور وصل نیم مرهمی فرست — از دست خویشتن که دل افگار مانده ام
در دست چو میدهی دل بیمار را شفا — من بر امید وصل تو بیمار مانده ام
بیمار پرسش ار تو نیابی بدرد گو — تا باز پرسیدم که جگرخوار مانده ام

تا که بر در تو عراقی عزیز نیست

کز صحبتش همیشه چنین خوار مانده ام

ساقی چو نمیدهی شرابم / خونابه بده بجای آبم
خون شد جگرم شراب در ده / تا کی دهی از جگر کبابم
دردی غمم بده که غم خود / از درد فراق تو خرابم
از تابش می دلم برافروز / تا روی دل از جهان بتابم
در کیسهٔ من چو نیست نقدی / وامم ندهی شراب نابم
چون خاک در تو ام کرم کن / یاد آر بجرعهٔ شرابم

می ده که ز زحمت عراقی
یکباره مگر خلاص یابم

ز غم زار و حقیرم با که گویم / ز غصه می بمیرم با که گویم
ز هجر یار گریانم نه دانم / که دامان که گیرم با که گویم
ز جورش در فغانم چند نالم / گذشت از حد نفیرم با که گویم
مرا از خود جدا دارد نگاهی / که نیست از وی گزیرم با که گویم
بوی وصل او عمرم بسر شد / فراقش کرد پیرم با که گویم
شب و روز آتش سودای عشقش / همی سوزد ضمیرم با که گویم
مرا خلقان توانگر می شمارند / من مسکین فقیرم با که گویم
چنان سوزد مرا تاب غم او / که گویی در سعیرم با که گویم
بران غم کز فراقش بر من آید / بدیده می پذیرم با که گویم

بفریادم شب و روز از عراقی
بدست او اسیرم با که گویم

ز دل تنگی بجانم با که گویم / ز غصه ناتوانم با که گویم
ز تنهایی ملولم چند نالم / ز بی یاری بجانم با که گویم
بعالم در ندارم غمگساری / غمی دارم ندارم با که گویم
ز غصه صد هزاران قصه دارم / ولی پیش که خوانم با که گویم
چو مرغ نیم بسمل در غم یار / میان خون طپانم با که گویم

فتاده چون بود در دام صیدی　　ز شوق همچنانم با که گویم
بکام دوستان بودم کنون باز　　بکام دشمنانم با که گویم
مرا از زندگانی نیست سودی　　ز هستی در زیانم با که گویم

همه سود او بر من از عراقی ست
ز بودش در غمم با که گویم

من آن قلاش رند بینوایم　　که در رندی مغان را پیشوایم
گدای در [illegible]　　حریف پاکباز و کم دغایم
ز شیادی [illegible]　　نه مرد زرق و سالوس و ریایم
[illegible]　　[illegible] قبایم
اگر خام [illegible]　　اگر هر دم سوی میخانه گرایم
کجایی ساقیا جامی [illegible]　　[illegible] با حریفان خوش برآیم
[illegible] خود گر خود بجانم　　درین محنت سرا تا زیست بایم
زمانی شادمان و خوش نبودم　　از آنم کاندرین محنت سرایم
مرا [illegible]　　[illegible] رند و فاسرایم
[illegible]　　[illegible] جایم
درین [illegible]　　[illegible] دست و پایم
بماندم در بیابان [illegible]　　[illegible] رهنمایم
[illegible]　　[illegible] لطف خدایم

[illegible]

[illegible]　　[illegible] نظر کرد نگارم
[illegible]　　[illegible] ز من از حال زارم
[illegible]　　[illegible] شد روزگارم
[illegible]　　[illegible] دست دارم
[illegible]　　[illegible] کنون چه خوارم

فرو شد روز من بی مهر وَش — چو شب تیره است روز روزگارم
نه دلداری که باشد مونس دل — نه غمخواری که باشد غمگسارم
نمیدانم که دامان که گیرم — که تا از دست محنت سر برآرم

عراقی دامن غم گیر و خوش باش
که من با تو درین تیمار یارم

دل گم شده باز و نشان نیابم — آن گم شده در جهان نیابم
زان یوسف گم شده بعالم — پیدا و نهان نشان نیابم
تا گوهر شب چراغ گم شد — ره بر در ره‌شتان نیابم
تا بلبل خوش نوای گم شد — بوی گل و بوستان نیابم
تا آب حیات رفت جویم — عیش خوش جاودان نیابم
سرمایه برفت و سود جویم — زانست که جز زیان نیابم
آن یوسف خویش را چه جویم — چون در چه کن فکان نیابم
هم بر در دوست باشد آرام — از خود بجز این گمان نیابم
بر خاک درش چرا ننالم — چاره بجز از فغان نیابم
چون جانش عزیز دارم از بیم — دل کز غم او امان نیابم
تا بر من دلشده بگرید — یک مشفق مهربان نیابم
تا یک نفسی مرا بود یار — یک یار درین زمان نیابم
یاری ده خویشتن درین کار — جز دیدهٔ خونفشان نیابم
بر خوان جهان چه می‌نشینم — چون لقمه جز استخوان نیابم
بی حاصل از زمین و کان نخیزم — نقدی چو درین دکان نیابم
خواهم که رسم ببام عالم — چه چاره چو نردبان نیابم

خواهم که کشم ز چه عراقی
افسوس که ریسمان نیابم

در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم — در چشم نکورویان زیبا همه او دیدم
در دیدهٔ هر عاشق او بود همه لایق — وندر نظر وامق عذرا همه او دیدم

دلدار دل افگاران غمخوار جگرخواران / یاری ده بی‌یاران هر جا همه او دیدم
مطلوب دل و هم او یابیم ز عالم / مقصود من پرغم زاشیا همه او دیدم
دیدم همه پیش و پس جز دوست ندیدم کس / او بود همه او و بس تنها همه او دیدم
آرام دل غمگین جز دوست کسی مگزین / فی الجمله همه او بین زیرا همه او دیدم
دیدم گل و بستانها صحرا و بیابانها / او بود گلستانها صحرا همه او دیدم
هان ای دل دیوانه بخرام بمیخانه / کاندر خم و پیمانه پیدا همه او دیدم
در میکده و گلشن بینوش می روشن / می بوی گل و سوسن کاینها همه او دیدم

در میکده ساقی شو می درکش و باقی شو
جویای عراقی شو کو را همه او دیدم

ای رخ جانفزای تو گشته خجسته فال من / باز نمای رخ که شد بی تو تباه حال من
تا بگمان که میکند جان من آرزوی تو / عشوه مده که میدهد هجر تو گوشمال من
رفت دل و نمیرود آرزوی تو از دلم / عمر شد و نمیشود نقش تو از خیال من
نه آرزوی جمال تو نیست مرا ز خود خبر / طعنه زنی که نیستی شیفته جمال من
باز نگر که میکشد بی تو مرا فراق تو / چاره من بکن مجو بی سببی زوال من
بر سر خوان وصل تو مرغ صفت پریدمی / آه اگر نسوختی آتش هجر بال من

آمدمی بدرگهت هر نفسی هزار بار
گر نه عراقی آمدی سد ره وصال من

ماه رخان که داد حق عارض لاله رنگشان / هان بحذر شو از ره غمزه شوخ و شنگشان
ناله زار عاشقان تنگ چو جان بیدلان / هیچ اثر نمیکند در دل همچو سنگشان
با دل ریش عاشقان ذره که جفا میکنند / ابرو چون کمانشان غمزه چون خدنگشان
[illegible] خال [illegible] دانه زده دام [illegible] / تا که برین صفت دل که بروز جنگشان
[illegible] خسته [illegible] غم [illegible] / در دل ما نشست چون شکر عقیق چو [illegible] رنگشان
[illegible] حال من تا که شرح میدهد / از دل دوست ما نشان چشم و دهان تنگشان
غمزه [illegible] ابرو [illegible] و گل / دولت بیشیات شان خوبی بدر رنگشان
[illegible] وصل شان [illegible] / زانکه چو برق بگذرد مدت صلح و جنگشان

جان عراقی از جهان بگسست تلول و بن خیز
کاتهوا و رمید از آن عادت چون بلنگ پشتار

دور از کف جور تو افتادم تو دان   تن بهجران تو در دادم تو دان
الغیاث ای دوست کز دست جفات   در کف صدگونه بیدادم تو دان
بر امید آنکه بینم روی تو   لب به بستم دیده بگشادم تو دان
دل که از دیدار تو محروم ماند   بر در لطفت فرستادم تو دان
سالها جستم ندیدم روی تو   از طلب اکنون بیاستادم تو دان
چون نیم امید ز امید تهی   بر در امیدت افتادم تو دان
بگذارم تا بمیرم هجرت مرا   برسنج است ای دوست بنیادم تو دان
گر ز نام من همی ننگ آیدت   خود مبر نامم که من یادم تو دان
ور همی دانی که شادم زانده ات   هم بانده وهی بکن شادم تو دان

چند نالم چون عراقی از غمت
روز و شب در سوز و فریادم تو دان

رفت کار دل ز دست اکنون تو دان   جان امید اندر تو بست اکنون تو دان
دست و پائی میزدم تا بود جان   شد دریغا دل ز دست اکنون تو دان
شد دل بیچاره از دست جفات   زیر پائی هجر پست اکنون تو دان
رفت عمر و نامدی کاری ز من   چونکه عمرم بر نشست اکنون تو دان
نیک نومیدم ز امید تهی   حالم از بد بدتر است اکنون تو دان
منکه از شادی ندیدم رنگ و بو   خار غم در دل شکست اکنون تو دان

چون عراقی راندی از ره بخود
گمرهی شد خودپرست اکنون تو دان

مقصود دل عاشق همه او دان   مطلوب تن و جان و خرد را همه او دان
بینائی هر دیده بینا همه او بین   زیبائی هر چهره زیبا همه او دان
در سینه هر غمزده پنهان همه او بین   در دیده هر دل شده تنها همه او دان
یاری ده محنت زده نشناس جز او کس   فریادرس بیکس و تنها همه او دان

هر چیز که دانی همه او دان که همه اوست | با هیچ مدان در دو جهان با همه او دان
در هیچ کم و بیش جز او است مبینی | بیش و کم و این و آن و چه و بالا همه او دان

در آرزوی هستی بجز دوست مرا هیچ
مقصود عراقی و تمنا همه او دان

بگذر ای غافل ز یاد این و آن | یاد حق کن تا بمانی جاودان
تا فراموشت نگردد غیر حق | در حقیقت نیستی وگر بدان
چون فراموشت شد آنچه غیر اوست | ذاکری گرچه بجنبانی زبان
خود نیابی چاشنی ذکر دوست | لیکنی یاد خود و شو در زیان
چون ز خود و ز یاد خود فارغ شدی | شاهد بد کور کردی بیگمان
بگذری از ذکر اسما و صفات | چون شوند کو حجاب اعیان
ذکر ذات را فرو گیرد چنانکه | تا بدت یاد از دل و جان و دهان
واله و مدهوش گردی از نظر | در جمال لایزال بی‌نشان
هر چه خواهی آن زمان یابی از او | خود کسی خود را نخواهد آن زمان
همچنین دولت نیابی تو مگر | پر کنی دل را ز یاد این و آن
یاد ناید هیچ گونه حق ترا | تا تو یاد آری بجاه و خان و مان

ای عراقی یاد غیر او مکن
تا نگر یادت کند یاد دیگران

نگارا از سر کویت گذر کردن توان نتوان | بجز تو لی جز تو در عالم نظر کردن توان نتوان
چو آمد در دل تنگم غم تو شاد از آن هستم | ز ملک خویش سلطان را بدر کردن توان نتوان
گر این دوستی با تو قضای آسمانی بود | قضای آسمانی را دگر کردن توان نتوان
چو با روی تو چشمم بی‌زبانی سخن گوید | از آن معنی رقیبان را خبر کردن توان نتوان
دو چشم مست خونریزت ز مژگان [illegible] | بجز جان پیش تیر او سپر کردن توان نتوان
گرفتم خود که بگریزم ز دام زلف و نکهت | ز تیر غمزه مستت حذر کردن توان نتوان
نگویی چشم مستت را که خون من چه میریزد | که خون بیگناهی را هدر کردن توان نتوان

بگو با غمزه مستت که رسوای جهانم کرد

به پیران سر عراقی را ز سر کردن توان نتوان

ز دل جانا غم عشقت رها کردن توان نتوان — ز جان اندیشهٔ مهر تو جدا کردن توان نتوان
اگر صد بار هر روزی برانی از بر خویشم — شد آمد از سر کویت رها کردن توان نتوان
مرا دردیست دور از تو بتر در دست درمانش — بگو با تو چنین دردی دوا کردن توان نتوان
دریغا رفت عمر من ندیدم یک نفس رویت — کنون عمری که فایت شد قضا کردن توان نتوان
رسید از غم بلب جانم ز رخ بنما و جان بستان — که چندینش ز حسرت جان فدا کردن توان نتوان
چگویم با تو حال خود که لطفت با تو خود گوید — که با کمتر سگ کویت جفا کردن توان نتوان

عراقی گر بدرگاهت طفیل عاشقان آید
در سود را بروی او فرا کردن توان نتوان

مبتلای هجر یارم الغیاث ای دوستان — از فراقش سخت زارم الغیاث ای دوستان
می طپم چون مرغ بسمل در میان خاک و خون — ننگرد در من نگارم الغیاث ای دوستان
از فراق خویش همچون دشمنانم میکشد — زانکه او را دوستدارم الغیاث ای دوستان
دیده آخر که چون بودم عزیز درگهش — بنگرید اکنون چه خوارم الغیاث ای دوستان
غصه‌ها و نامرادی میکشم از دست او — زهر و ناکامی بر آرم الغیاث ای دوستان
یاد نارد از من مسکین نپرسد حال من — همچنین یارست یارم الغیاث ای دوستان
جان فرستم تحفه نزد یار و نپذیرد ز من — غم فرستد یادگارم الغیاث ای دوستان
باز پرسد از من بیچارهٔ ماتم زده — کز فراقش سوگوارم الغیاث ای دوستان

یار من باشید کز ننگ عراقی وارهم
کز پی او شرمسارم الغیاث ای دوستان

عاشقی دانی چه باشد بی دل و جان زیستن — جان و دل در باختن بر بوی جانان زیستن
سوختن از عشق و خوش بودن به امید وصال — ساختن با درد بی بوی درمان زیستن
تا کی از هجران جانان ناله و زاری کنم — از حیات خود ملولم چند از ینسان زیستن
بیش مرا از زندگانی مرگ گو تا جان دهم — مرگ خوشتر با چنین با درد هجران ساختن
ای ز جان خوشتر بیا تا بر تو افشانم روان — نزد تو مردن به از تو دور و حیران زیستن
بر سر کوی تو خوش بارا ببوی وصل تو — در میان خاک و خون افتان و خیزان زیستن

از خودم دور افگن و وانگاه گوئی خوشتری بیدلان را تنگ باشد بی‌تو با جان زیستن

هان عراقی جان بجانان ده گر انجا می‌رسی
بیش ازین بی روی تو بار نتوان زیستن

بپرس از دلم آخر چه دل که قطرهٔ خون که بی‌تو زار چنان شد که من نگویم چون
ببین که پیش تو در خون دل همی غلطد چنانکه هر که ببیند برو بگرید خون
بماند بی رخ زیبای دوست دشمن کام فتاده خوار و خجل در کف زمانه زبون
نه پای آنکه ز پیش فراق بگریزد نه دست آنکه ز دست بلا شود بیرون
کنون چه چاره که کار دلم ز چاره گذشت گذشت آب چو از سر چه سود چاره کنون
طبیب دست کشید از علاج درد دلم چه سود درد اجل را علاج یا معجون

علاج درد عراقی بجز تو کس نکند
توئی که زنده کنی مرده را بکن فیکون

ای حسن تو بی پایان آخر چه جمالست این در وصف تو ام حیران آخر چه کمالست این
رویت چو شود پیدا ابدال شود شیدا ای حسن رخت زیبا آخر چه جمالست این
حسنت چو برون تازد عالم سپر اندازد مستی همه در بازد آخر چه جلالست این
عشقت سپه انگیزد وز خون دل ما ریزد زین فتنه چه برخیزد آخر چه قتالست این
در دل چو کنی منزل هم جان بری هم دل از تو چه مرا حاصل آخر چه وصالست این
وصلت به از هجران درد تو به از درمان منع تو به از احسان آخر چه نوالست این
میدان دل ما تنگ قدر تو فراخ آهنگ ای هر دو جهان در جنگ آخر چه محالست این
از عکس رخ روشن آئینه کنی گلشن ای مردم چشم من آخر چه مثالست این
عقل از همه بیکار و نقشت بخیال آرد کی آب رخت دارد آخر چه خیالست این
جان ارچه بسی کوشد در عشق تو بخروشد کی جام لبت نوشد آخر چه محالست این
زلف تو کمند افگند و افگند دلم در بند در سلسله شد پابند آخر چه عقالست این
آن دل که بکوی تو می‌بود ببوی تو خون گشت ز خوی تو آخر چه خصالست این

با جان من مسکین چه بازی چندین
حال دل من می‌بین آخر چه ملالست این

ای یار بیا و یاری کن
رنجه شو و غمگساری کن

آخر نه سگ در تو بودم
یادم کن و حق گزاری کن

ای نیک ز من همه بد آید
نیکی کن و بردباری کن

بر عاشق خود بگیر خرده
ای دوست بزرگواری کن

ای دل چو ترا فتاد این کار
رو بر در یار زاری کن

ای بخت بموی بر عراقی
وی دیده تو نیز یاری کن

چه کنم که دل نسازم هدف خدنگ او من
بچه عذر جان نبخشم بدو چشم شنگ او من

بکدام دل توانم که من از غمش رهانم
بچه حیله واستانم دل خود ز چنگ او من

چو خدنگ غمزه او دل و جان همی خورد خون
پس ازین اگرچه سازم هدف خدنگ او من

چو نهنگ بحر عشقش دو جهان بهم فرو برد
بچه حیله جان برآرم ز دم نهنگ او من

دل و دین بباد دادم بامید آنکه با هم
نرسم ز بوی زلفش اثری ز رنگ او من

ز غمش دو دیده خون شد و ندید رنگ وصلش
بچشیده طعم شکر ز دهان تنگ او من

لب او شکر برآمد غم عشق او شرنگی
بخورم ببوی لعلش شکر شرنگ او من

بجواب گفت عراقی سر صلح او ندارم
همه عمر صلح کردم بعتاب جنگ او من

بی رخت جانان دلم غمگین مکن
رخ مگردان از من مسکین مکن

خود ز عشقت سینه ام خون کرده
از فراقت دیده ام خونین مکن

بر من مسکین ستم تا کی کنی
خستگی و عجز من می بین مکن

هر چه میخواهی بکن بر من رواست
بی نصیبم زان لب شیرین مکن

چند نالم از جفا و جور تو
بس بکن بر من جفا چندین مکن

بر من خسته که رنجور تو ام
گر همی گوئی دعا نفرین مکن

خواه با من لطف کن خواهی جفا
من نخواهم آن کنی این مکن

در همه عالم مرا دین و دلیست
دل فدای تست قصد دین مکن

با عراقی گر عتابی میکنی

از طریق مهر کین انگیز مکن

تا هر دیا رخ ز من پنهان مکن — چشم از هجران خود گریان مکن

زآرزوی روی خود زارم مدار — وز فراق خود مرا بیجان مکن

از من مسکین مبر یکبارگی — من ندارم طاقت هجران مکن

بیکسی را بیدل و بیجان مدار — مفلسی را بی سر و سامان مکن

گر گناهی کرده ام از من بدان — خویشتن را گو مرا تاوان مکن

هر چه آن کس در جهان با کس نکرد — با من بیچاره هر دم آن مکن

با عراقی غریب خسته دل
هر چه از جور و جفا بتوان مکن

تا توانی هیچ درمانم مکن — هیچگونه چاره جانم مکن

رنج من می بین و فریادم مرس — ور دمی میدان و درمانم مکن

جز بدشنام و جفا نامم مبر — جز بدرد و غصه درمانم مکن

گر بخواهی کشتنم از تیغ غم — مبتلای درد هجرانم مکن

ور بران عزمی که ریزی خون من — جز به تیغ خویش قربانم مکن

گر گناهی کردم از من عفو کن — ور خطایی رفت تاوانم مکن

با عراقی خود بگو درد فراق
لیک با من گو و درمانم مکن

چو دل ز دایره عقل و فهم شد بیرون — بپرس از دلم آخر که چون شد آن مجنون

کسی که خاک درت دوستر ز جان دارد — چگونه جای دگر باشدش قرار و سکون

دلم که از سر سودا بهرزه می شد — چو حلقه بین که بماندست بر درت اکنون

دلم که حلقه بگوش در تو شد مفروش — که هیچ قدر ندارد بهای قطره خون

چو رایگان شده آب حیات در جویت — چرا بود دل مسکین چو ریگ در جیحون

دل عراقی اگر چه هزار گونه بگشت
ولی ز مهر تو هرگز نگشت دیگرگون

ای دل و جان عاشقان شیفته لقای تو — سرمه چشم بیدلان خاک در سرای تو

مرهم جان خستگان لعل حیات‌بخش تو / دام دل شکستگان طرهٔ دلربای تو
در سر زلف و خال تو رفت دل همه جهان / کیست که نیست در جهان عاشق مبتلای تو
دست تهی بدرگهت آمده‌ام امید از / لطف کن ار چه نیستم درخور کبریای تو
آینهٔ دل مرا روشنیی ده از نظر / تو که همیشه اندرو طلعت دلگشای تو
جام جهان‌نمای من روی طرب‌فزای تست / گرچه حقیقت تو نیست جام جهان‌نمای تو
آرزوی من از جهان دیدن روی خوب تست / رخ بنما که سوختم ز آرزوی لقای تو
کام دلم ز لب بده وعده به بیش و کم مده / زانکه وفا نکرد عمر من و وفای تو

نیست عجب اگر شود زنده عراقی از لبت / کآب حیات میچکد از لب جانفزای تو

ای دل و جان عاشقان شیفتهٔ جمال تو / هوش روان بیدلان سوختهٔ جلال تو
کام دل شکستگان دیدن تست هر زمان / راحت جان خستگان یافتن وصال تو
دست تهی بدرگهت آمده‌ام امیدوار / روی نهاده بر درت منتظر وصال تو
خود بود و چشم من شبی خواب کند نشان بود / ورنه بخواب دیدمی بو که شبی خیال تو
من بغم تو فارغم شاد بدرد تو از آنک / حیف بود بچون منی وقت اتصال تو
تو بجمال شادمان بیخبر از غمم ولی / من شده پایمال غم از پی گوشمال تو
ناز ز حد مبر بدر باز نگر که درخور است / ناز ترا نیاز من چشم مرا جمال تو

بسکه کشید ناز تو مرد عراقی از غمت / [illegible] گشته [illegible] تو

ای همه میل دل من سوی تو / قبلهٔ جانم خم ابروی تو
نرگس مستت ربوده عقل من / برده خوابم نرگس جادوی تو
آمدم در کوی امید تو باز / تا که ببینم رخ نیکوی تو
بر سر میدان جانبازی دمم / در خم چوگان زلفت گوی تو
من جگر تفسیده و بر خاک [illegible] / آمده [illegible] ایگان در جوی تو
ای امید من [illegible] / [illegible] امید از کوی تو
لطف کن [illegible] / [illegible] بازوی تو

روزگاری بوده ام بر برگ بهت | تا اگر یابم زمانی بوی تو
تا اگر بینم دمی رنگ رخت | چشم امیدم بمانده سوی تو
بر من مسکین عاجز رحم کن | چون فرو ماندم ز جست و جوی تو
ور غم تو روزگارم شد دریغ | تا شده یک لحظه همزانوی تو
هم مشام جانم آخر خوش شود | از نسیم جانفزای بوی تو

خود عراقی جان شیرین کی دهد
تا بکام دل نه بیند روی تو

ترک من ای من غلام روی تو | جمله ترکان جهان هندوی تو
لعل تو شیرین تر از آب حیات | خوشتر از ماه تمام آن روی تو
خرم آن عاشق که بیند آشکار | بامدادان طلعت نیکوی تو
فرخ آن دل که یابد هر سحر | از گل و گلزار عالم بوی تو
حیف نبود با چنین تشنه جگر | وآب حیوان رایگان در جوی تو
غمزهٔ خونخوار تو کرد آنچه کرد | تا چه خواهد کرد با ما خوی تو
من چو سر در پای تو انداختم | بر سر آیم عاقبت چون موی تو
هم ببیند جان جمال تو عیان | چون نهان شد در خم گیسوی تو

هر زمان جائی دگر پی گم کنی
تا عراقی ره نیابد سوی تو

ای آرزوی جان همه آرزوی تو | بیچاره گشته بر نشود جز بسوی تو
باری بپرس حال من ناتوان من | آری چگونه میطلبد آرزوی تو
از آرزوی روی تو جانم بلب رسید | بنمای رخ که جان بدهم پیش روی تو
جانا ضعیف شد تن زارم که شد [illegible] | گر یافتی نسیم گلستان بجوی تو

از لطف تو سزد که شوی دستگیر پیش
چون ناتوان بماند از آن جستجوی تو

ساقی قدحی می مغانه کو | مطرب غزلی تر روانه کو
با شاهد و شمع در خرابات | عیش خوش و عمر جاودانه کو

در صومعه چند زهد ورزیم　　صحرا و گل و می مغان کو
چون بلبل بی نوا چه باشیم　　بوی خوش باغ بوستان کو
ما را چه ز باغ و بوی گلزار　　بوی سر زلف دلستان کو
با دل گفتم مرا نکوی　　کان یار لطیف مهربان کو
آن جان جهان کجاست آخر　　وآن آرزوی همه جهان کو
گر با خبری ازو نشان است　　ور بیخبری ازو فغان کو
ور یافته از و نشانی　　خونابهٔ چشم خونفشان کو
با هم بودیم روزکی چند　　آن عیش کجا و آن زمان کو
دل گفت هر آنچه کس نه است　　از وی چه نشان دهم گمان کو
با این همه چند میکشم هم　　باشد که دمی شود چنان کو

خواهد که فدا کند عراقی
جان در ره او ولیک جان کو

از مونس غمگسار جان کو　　وآن شاهد جان نغز جان کو
حیران همه مانده ایم و واله　　کان یار لطیف مهربان کو
ای دل شده دم مزن ز عشقش　　گر عاشق صادقی نشان کو
دریافته ز عشق بوئی　　خونابهٔ چشم خونفشان کو
ور همچو من از فراق زاری　　دلخستهٔ جان ناتوان کو

ای دل بنگر سوی عراقی
جان در ره او ولیک جان کو

ساقی قدحی می مغان کو　　مطرب غزل تر روان کو
آن مونس دل کجاست آخر　　وان راحت جان ناتوان کو
آئینه سینه زنگ غم خورد　　آن صیقل غمزدای جان کو
از زهد و صلاح توبه کردم　　مخمور میم می مغان کو
اسباب طرب همه مهیاست　　آن زاهد خشک جان بفشان کو
گر زهد تو نیست جمله تزویر　　ترک تو بنیک سود آن کو

ور از دو جهان گران گرفتی — جان و دل و دیده در میان کو

در بتکده گر ز دین عراقی — زنار بجای طیلسان کو

در صومعه نگنجد رند شرابخانه — عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه
ساقی بیک کرشمه بشکن هزار توبه — بستان مرا ز خود باز زان چشم جاودانه
ره ده قلندری را در بزم دردنوشان — بنما قفایی را راه قمارخانه
تا بشکند چو توبه هر بت که می‌پرستد — تا جان نهد چو خرقه شکرانه درمیانه
فارغ شود ز هستی وز ننگ خودپرستی — برهم زند ز مستی نیک و بد زمانه
چه خوش بود صبوحی و حالتی چنین خوش — با محرمی موافق با همدمی یگانه
آورده روی در روی با شاهد شکرلب — برکف می صبوحی در سر می شبانه
ساقی شراب هر لحظه از دگر جام — مطرب سرود گفته هردم دگر ترانه
باده حدیث جانان دیگر همه حکایت — نغمه خروش مستان دیگر همه فسانه
نظاره روی ساقی نظارگی عراقی — خمخانه عشق باقی باقی همه بهانه
آیا بود که بینم یک شب بخواب دیده — او در کنار و اندر من رفته از میانه
در جام باده دیده عکس جمال ساقی — آواز خوش شنیده از زخمهٔ چغانه
میخانه حسن ساقی میخواره چشم سرمست — پیمانه هم لب او باقی همه بهانه

در دیدهٔ عراقی جام شراب ساقی — جمله یکیست واحول بیند یکی دوگانه

ای جمالت برقع از رخ ناگهان انداخته — عالمی در شور و شوری در جهان انداخته
عشق رویت رستخیزی از زمین انگیخته — آرزویت غلغلی در آسمان انداخته
چشم تو از تاب رویت آتشی افروخته — چون سپند جان مشتاقان در آن انداخته
روی بنموده جمالت باز پنهان کرده رخ — در دل بیچارگان شور و فغان انداخته
دیدن رویت که در سینه تمنایی است — آرزویی در دل این ناتوان انداخته
چند باشی بیدلی در آرزوی روی تو — بر سر کوی تو سر بر آستان انداخته
بی تو عمرم شد بغارت چه حاصل زان مرا — باز ناید شد چو تیری از کمان انداخته

مانده ام در چاه هجران پای در دنبال مار — دست در کام نهنگ جان ستان آویخته

هیچ میلی باز در حلق عراقی ناگهان
چند بیتی در رباب رهبیان آویخته

ای راحت روح هر شکسته — بخشائی بلطف بر شکسته
بر جان من شکسته رحم آر — کاشکسته ترم ز هر شکسته
پیوسته ز غم شکسته بودم — این لحظه شدم بتر شکسته
با غم تو شکسته پشتم — تو رخ ز شکسته بر شکسته
بر سنگ مزن تو توشهٔ ما — بی قدر شود گهر شکسته
ای تیر غمت رسیده بر دل — پیکان تو در جگر شکسته
بی لطف تو کی درست گردد — جانا دل من بسر شکسته
آمد بدرت ندید رویت — زان شد دل من کمر شکسته
در کوی تو جان برد دگربار — آن مرغک بال و پر شکسته

دل بندهٔ تست در همه حال
گر غمزده است و گر شکسته

سر عشقت کس تواند گفت نه — در وصفت کس تواند سفت نه
از گلستان جمال دلگشات — هیچ بیدل را گلی بشکفت نه
دیدهٔ نرگس بجاروب مژه — خاک درگاهت تواند رفت نه
پیش خورشید رخت چون ذره ام — آفتاب از ذره رخ بنهفت نه
حلقه در میزدم گفتی در آی — اندر آن بودم که غیرت گفت نه
آخر این بخت مرا بیدار کن — بیکسی را بخت چندین خفت نه

لطف کن چون عراقی طاق ماند
ای که بخوبی در جهانت جفت نه

جانان دمید بوی گلستان صبحگاه — کاواز داد مرغ خوش الحان صبحگاه
خوش نغمه ایست نغمهٔ مرغان صبحدم — خوش نعره ایست نعرهٔ مستان صبحگاه
وقت خوش است مرغ دل از نعره زند — زیبد که باز شد در بستان صبحگاه

از مهد نسیم گلشن فردوس خوشتر است | بادی که می وزد ز گلستان صبحگاه
در جلوه هر چه نسیه ترا وعده داده اند | نقدست این دم آن همه بر خوان صبحگاه
خوش مجلسیست در ندیم و دریغ باز | هم میزبان و با همه مهمان صبحگاه
جانان بجور سازد درین بزم تا مگر | خوشبو کند بخور نوایوان صبحگاه
تا ز آتش فراق دل عاشقی بسوخت | خوشبو نشد بجور تو ایوان صبحگاه
خواهی چو صبح سر ز گریبان بر آوری | کوته مکن ز دوست ز دامان صبحگاه
باشد که قلب ناسره تو سره شود | می سنج نقد خویش بمیزان صبحگاه
دامان صبح گیر مگر سر بر آورد | صبح امید تو ز گریبان صبحگاه
چون دانه دل تو که چون جو ز غم شکست | انداز پیش مرغ خوش الحان صبحگاه

شب خفته ماند بخت عراقی از آن سبب
محروم شد ز روح فزایان صبحگاه

زهی جمال تو رشک بتان یغمائی | وصال تو هوس عاشقان شیدائی
بدین صفت که توئی بر جمال خود عاشق | بغیر خویش کجا تا که روی بنمائی
حجاب روی تو هم توست در همه عالم | نهانی از همه عالم ز بس که پیدائی
بهر که می نگرم صورت تو می بینم | ازین میان همه در چشم من تو می آئی
همه جهان بتو می بینم و عجب نبود | توئی از آنکه مرا در دیده بینائی
ز رشک تا نشناسد کسی ترا هر دم | جمال خود بلباس دگر بیارائی
ترا چگونه توان یافت در تو خود که رسد | که هر نفس بدگر منزل و دگر جائی

عراقی از پی تو در بدر همی گردد
تو خود مقیم درون دل سویدائی

بود آیا که خرامان ز درم باز آئی | گره از کار فرو بسته ما بگشائی
نظری کن که بجان آمدم از دلتنگی | گذری کن که خیالی شدم از تنهائی
گفته بودی که بیایم چو بجان آئی تو | من بجان آمدم اکنون تو چرا می نائی
بسکه سودائی سر زلف تو پختم بخیال | عاقبت چون سر زلف تو شدم سودائی
همه عالم بتو می بینم و این نیست عجب | بکه بینم که توئی چشم مرا بینائی

بیش ازین در دل من گرد گری مگنجد / جز ترا نیست کنون در دل من گنجائی
جز تو اندر نظرم هیچ کسی می ناید / وین عجب‌تر که تو خود روی بکس ننمائی

گفتی از لب بدهم کام عراقی روزی / وقت آنست که آن وعده وفا فرمائی

بشراره قلندر بزن ار حریف مائی / اگر نماند پیش ما ره زهد و پارسائی
قدح می مغانه بمن آر تا بنوشم / اگر دگر نماند ما را سر توبه ریائی
می ناب اگر نباشد بمن آر درد تیره / که ز درد تیره یابد دل و دیده روشنائی
کم خانقه گرفتم سر مصلحت ندارم / قدح شراب پر کن بمن آر چند پائی
نه زر و نه سیم دارم نه دل و نه دین دنیا / منم و حریف کنجی و نوای بینوائی
نیم اهل زهد و تقوی بمن آر ساغر می / که بصدق توبه کردم ز عبادت ریائی
تو مرا شراب درده که ز توبه توبه کردم / ز صلاح خود بدیدم همه لاف خودنمائی
چو ز باده مست گشتم چه کلیسیا چه کعبه / چو بترک خود گرفتم چه وصال و چه جدائی
بقمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم / چو بصومعه گذشتم همه یافتم دغائی
چو شکست توبهٔ من مشکن تو عهد ما را / بمن شکسته گو که چگونه‌ای کجائی
بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند / که برو تو خود که باشی که درون کعبه آئی

در دیر میزدم من ز درون ندا برآمد / که بیا بیا عراقی تو ز خاصگان مائی

بیا که بی تو بجان آمدم ز تنهائی / نماند صبر مرا بیش ازین شکیبائی
بیا که بی تو دلم راحتی نمی‌یابد / بیا که بی تو ندارد دو دیده بینائی
زبس که بر سر کوی تو ناله‌ها کردم / بسوخت بر من مسکین دل تماشائی
اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت / ترا چه غم که تو خو کرده‌ای بتنهائی
ندیده روی تو و ز شوق عالمی مرده / یکی نماند اگر خود جمال بنمائی
ز چهره پرده برانداز تا سر اندازی / روان فشاند بر روی تو ز شیدائی
به پرده در چه نشینی چه باشد ار نفسی / بپرسش دل بیچاره بر زبان آئی
نظر کنی بدل خسته شکسته دلی / مگر که رحمتت آید بدو ببخشائی

دل عراقی بجان آرزومند است
امید بسته که تا گه نقاب بگشایی

چه بود گر نقاب بگشایی — بیدلان را جمال بنمایی
مفلسان را لقاء ببخشی — خستگان را همی ببخشایی
عمرها شد دریغ تا شده‌ایم — بر سر کوی تو تماشایی
با وصالت نه پخته سودائی — در فراقت شدیم سودایی
چون توان کرد یار می‌نشوی — هیچ باشد که یار ما آیی
جان ما را بچهره شاد کنی — دل ما را بغمزه بربایی
بی تو ما را نه جان نه دل باشد — دل ما را بجان تو می‌پایی
پرده بردار تا سر اندازیم — بر سر کوی تو شیدایی
ور برانی که خون ما ریزی — غمزه را حکم کن چه می‌پایی
مفلساییم بر درت عاجز — منتظر گشته تا چه فرمایی

چون عراقی امید در بسته
تا در بسته بو که بگشایی

ز اشتیاق تو جانم بلب رسید کجایی — چه باشد ار رخ خوبت بدین شکسته نمایی
نگفته‌ای که بیایم چو جان تو بلب آید — ز درد جان من اکنون بلب رسید کجایی
منم کنون و یکی جان بیا که بر تو فشانم — جدا مشو ز من اندم که نیست وقت جدائی
گذشت عمر و ندیدم جمال خوب تو روزی — مرا نه و ندانم که یا کئی و کرائی
کجا نشان تو جویم که در جهات نیایم — چگونه روی تو بینم که در خیال خیالی
چه خوش بود که زمانی ز لطف خویش دمی — دلم ز غم برهانی مرا ز غم برهانی
مرا ز لطف تو امید هست تا نه امید دانی — که امید از بجوی تو آمدم بگدائی

فتاده ام چو عراقی همیشه بر در وصلت
بود که این در بسته بلطف باز کشائی

شدم از عشق تو شیدا کجایی — بجان میجویمت جانا کجایی
سیه ریحم بسوخت گرد ما هم — بسی جوییم ترا هر جا کجایی

چو تو از حسن در عالم نگنجی — چه دانم یا که چونی یا کجایی
چو آنجا که توئی ولیکن از جمله پنهان — ز که پرسم که داند تا کجایی
تو پیدائی ولیک از جمله پنهان — وگر پنهان نئی پیدا کجایی
ز عشقت عالمی پر شور و غوغاست — چه دانم تا درین غوغا کجایی
فتاد اندر سرم سودای عشقت — شدم سرگشته زین سودا کجایی
درین وادی خونخوار از غم تو — بماندم بیکس و تنها کجایی
دل سرگشته حیران ما را — نشانی ده رهی بنما کجایی

چو شیدائی تو شد مسکین عراقی
نگوئی کاخر ای شیدا کجایی

نیم بی تو دمی بی غم کجایی — ندارم بی تو دل خرم کجایی
بیویت زنده ام هر جا که هستی — برویت آرزومندم کجایی
نیائی نزد این رنجور یکدم — نپرسی حال این دردم کجایی
چو روی تو نبینم هر سحرگاه — بنالم زار کای همدم کجایی
ز من هر دم بر آید ناله و آه — چو یاد آرم رخت هر دم کجایی

در آشاد از درم کز آرزویت
بجان آمد دل پر غم کجایی

ای خوشتر از جان آخر کجائی — کان روی خوبت با ما نمائی
بی تو چنانم کز جان بجانم — هر سو دوانم آخر کجایی
بیمار خود را می پرس گه گه — پیوسته از ما مگزین جدائی
جانان چه باشد گر در همه عمر — گردد دل ما یک دم برائی
تا کی ز غمزه دلها کنی خون — چند از کرشمه جانها ربائی
چون می بری دل باری نگهدار — بیچاره ما را چند آزمائی

در بند خویشم سویم نگه کن
باشد که یابم از خود رهائی

ای ربوده دلم برعنائی — این چه لطف است این چه زیبائی

هم آفت تو غم عشقت — سر برآرد دلم ز شیدائی
از جمالت خجل شود خورشید — گر تو برقع ز روی بگشائی
زیر برقع چو آفتاب منیر — اندر ابر لطیف پیدائی
در جمالت لطافتست که آن — در نیاید بکمال بینائی
آن ملاحت که حسن روی تراست — کس نه بیند مگر که تنهائی
منقطع می شود ز یاد مرا — پیش وصف رخ تو گویائی

نیست بی روی تو عراقی را
بیش ازین طاقت شکیبائی

درین راه گر بترک سر بگوئی — نه بینی کانچه میجوئی خود اوئی
تو جانی و چنان دانی که جسمی — تو دریائی و پنداری که جوئی
توئی در جمله عالم آشکارا — جهان آئینه تست و تو روئی
نمیدانم چو بحر بیکرانی — چرا پیوسته در بند سبوئی
ز بی رنگی ترا چون نیست رنگی — ازان در آرزوی رنگ و بوئی
پس درزان چو جاروبی که هر سو — میان دربسته هر رفت و روئی
ترا تا در درون صد خانه خارست — ازین بستان گلی هرگز نبوئی
نخستین گم کنند آنگاه جویند — تو گم ناکرده چیزی از که جوئی
بگرد خود بر آ یکبار آخر — بگرد جمله عالم چند پوئی

مراد خود هم از خود باز یابی
عراقی گر بترک خود بگوئی

درین راه گر بترک خود بگوئی — یقین گردد ترا کو تو تو اوئی
که خود گیرد ترا جمله تو باشی — روان شو سوی دریا زانکه جوئی
سر موئی ز تو تا با تو باقیست — بدین ره گر نگنجی گرچه موئی
چو با دریا گرفتی آشنائی — مجرد شو ز سر برکش تو دوئی
درین دریا گلیمت شسته گردد — اگر یکبار دست از خود بشوئی
ز بهر آب رو یکره مکن کار — که آنجا آبرو ریزد دو روئی

چو با لست آنچه میجوئی بهر جائی — بهرزه گرد عالم چند پوئی
ترا رنگی نداد از خم عشق — ازان در آرزوی رنگ و بوئی
زبس نه پائی درین وادی بخواری — که ره پر سنگلاخ و تو سبوئی
درین میدان همی خور زخم چون گوئی — فتاده در خم چوگان چو گوئی

نیابی از خم چوگان رهائی
عراقی تا ترک خود نگوئی

در کوی تو لولیی گدائی — آمد با امید مرحبائی
بر خاک درت گدای مسکین — با آنکه نرفته بود جائی
بیش که رود کجا گریزد — از دست غمت شکسته پائی
محروم چگونه باز گردد — از درگه پادشه گدائی
چشمم ز رخ تو چشم دارد — هر دم به مبارکی لقائی
جانم ز لب تو میکند وام — هر لحظه بنازکی بقائی
جز روی تو هر رخی که دیدم — دیدم که نبود جز سیائی
جستم همه جا ترا ندیدم — جز در دل تنگ خویش جائی
دل در سر زلف هر که بستم — دادم دل خود به اژدهائی
در آب دو دیده غرق گشتم — دستم نگرفت آشنائی
در آینهٔ جهان ندیدم — جز عکس رخت جهان نمائی
خود هر چه بجز تو در جهان هست — هست آن چه سراب یا صدائی
فی الجمله ندید دیدهٔ من — از تیرگیی جهان صفائی
باز آمدم از درت دگر بار — یابم مگر از درت عطائی

در گلشن عشق تو عراقی
مرغیست که نیستش نوائی

دلی دارم چه دل محنت سرائی — که در وی خوشدلی را نیست جائی
دل مسکین چرا غمگین نباشد — که در عالم نیابد دلربائی
تن مهجور چون رنجور نبود — چه تاب کوه دارد رشته پائی

چگونه غرق خونابه نباشم | که دستم می‌نگیرد آشنائی
بمیرد دل چو دلدارے نه بیند | بکام جان چو بوی جانفزائی
بنالم بلبل آسا چون نیابم | ز باغ دلبران بوئے وفائی
بماندم باز در وادی خونخوار | که بینم ره نه رهنمائی
نه دل را جز تحیر پای بندے | نه جان را جز به مستی دلگشائی
درین وادی فروشد کاروانها | که کس نشنید آواز درائی
درین ره هر دمی صد خون بریزند | نیارد ریختن کس خونبهائی
دل من چشم میدارد کزین در | بگوش جانم آید مرحبائی

تمنا میکند مسکین عراقی
که دریابد بقا بعد از فنائی

ای از تو بمن رسیده بوئی | جوینده وصل تو ام بهر سوئی
اندیشه ز هجر دردناکت | آویخته جان من بموئی
سودائی تو در دلم فگنده | هر لحظه بتازه جستجوئی
با آنکه ز گلشن وصالت | دانم نرسد به بنده بوئی
لیکن شده ام بآرزو شاد | یار از تو کم ز آرزوئی
سودای محال در دماغم | افگنده بهرزه های و هوئی

در داده سر خویش را عراقی
در خم زلف تو چو گوئی

سحرگه بر در راحت سرائی | گذر کردم شنیدم مرحبائی
درون رفتم حریفی چند دیدم | همه سرمست عشق و دلربائی
همه از بیخودی در های و هوئی | همه ز آشفتگی در هوی و هائی
ز ننگ هستی شان ننگ بوئی | ز برگ بینوائی شان نوائی
نرسد [illegible] ایشان را [illegible] | ورای عرش و کرسی متکائی
نشسته بر سر خوان فتوت | بهر دو کون در داده صدائی
[illegible] ایشان | ازین عالم بجز تن رشته پائی

ز حیرت جملگی گم گشته از خود	دمی هر یک درین ره رهنمائی

مرا گفتند حالت چیست گفتم
چه پرسی حال مسکین گدائی

همی گردم بگرد هر سرائی / مگر یابم بنشان دوست جائی
وگر یابم دمی بوی وصالش / نیابم زانکه آندم را بقائی
وگر یکدم بوصلش خود برآرم / گمارد دور نفسی بر من بلائی
وگر از عشق جانم بر لب آید / نگوید چون شد آخر مبتلائی
چنان تنگ آمد از غم دل که دردی / نمی یابم خوشی را هیچ جائی
عجب زین محنت و رنج فراوان / که چون گنجید اندر تنگ جائی
ازین دریای بی پایان خونخوار / برون شد کی توان بی آشنائی
مشامم تا از آن بوئی نیابد / نیابد جان بیمارم شفائی
مرا یاریست گر خونم بریزد / نیارم خواست از وی خونبهائی

غمش گوید مرا جانا درمیانه
ازین خوشتر شنیدی ماجرائی

ای باد برو اگر توانی / برخیز سبک مکن گرانی
بگذر سحری بکوی جانان / دریاب حیات جاودانی
بارے تو نه چو من مقید / از وی بچه عذر بازمانی
خاک در او ببوس و از ما / خدمت برسان چنانکه دانی
وانگه چو من تو شرح اینک / پس چون خدمت من بدو رسانی
گر هیچ مجال نطق یابی / گوی بزبان بی زبانی
با تشنه و آب زندگانی / رنجوری تو رایگان توانی
با لطف عنایت ار دو دست / گر بهتر ازین کنی توانی
آن دل که ببوی تو بزیست / اینک بتو از زندگانی
زنده شوم از بیاغ وصلت / بوی بمشام من رسانی
بشنو نفسی نسیم خوش و شاد / بی تو خوشی و شادمانی

چون نیست مرا لب تو روزی / چه سود ز عمر و زندگانی
بنمای رخت که جان فشانم / ای آنکه مرا چو جان نهانی
خوشتر بود از حیات صد بار / در پیش رخ تو جانفشانی
بگذار دلم بدست تیمار / آخر نه تو در میان آنی
تقصیر نمیکند غم تو / غم میخوردم برایگانی
با این همه هم غم تو ما را / خوشتر ز هزار شادمانی
از یاد لب تو عاشقان را / هر لحظه هزار کامرانی
جانهاست فدا که از لطافت / آسایش صد هزار جانی
هر وصف که در ضمیرم آید / چون در نگرم ورای آنی
عاجز شدم از بیان وصفت / زیرا که تو برتر از بیانی
حال من ناتوان تو دانی / گر بهتر ازین کنی توانی
آن دل که بوت زنده می بود / اینک بتو و او زندگانی
تن ماند کنون و نیم جانی / آن هم چو غمت چنانکه دانی
بی روی تو نیستم خوش و شاد / بی تو چه خوشی و شادمانی

بی تو سر زندگی ندارم
بی تو چه خوشی و شادمانی

چنانم از هوس لعل شکرستانی / که می برآیدم از غصه هر نفس جانی
امید وصل زلفش بخیره می بندم / چگونه جمع کند خاطرم پریشانی
دران دلی که ندارم همیشه باهم / ز تیر غمزهٔ او لحظه لحظه پیکانی
بیا که بی تو دل من خراب آباد است / چنان نمیشود آباد چتر سلطانی
چه جای تست دل تنگ من که بی یوسف / گهی فتد بچه تیره که بزندانی
چنانکه چشم خمار تو نیست مست خراب / چگونه رحم کنی بر دل مسلمانی
تا نزمانکه ز ظلمه یاد چهره تو کند / شود ز عکس جمالت دلم گلستانی

اگرچه چشم عراقی بهر سی نگرد
جان تو که ندارد بجز تو جانانی

ترسابچهٔ شوخی شنگی شکرستانی / در هر خم زلف او گمراه مسلمانی
از حسن و جمال او حیرت زده هر عقلی / وز ناز و ز دلال او واله شده هر جانی
بر لعل شکر ریزش آشفته هزاران دل / وز زلف دلاویزش آویخته هر جانی
چشم خوش سرمستش اندر پی هر دینی / زنار سر زلفش در بند هر ایمانی
برمانده عیسی افزود لبش حلوا / از معجزهٔ موسی زلفش شده ثعبانی
ترسابچهٔ رعنا از منطق روح افزا / صد معجزهٔ عیسی بنمود بهر آنی
لعلش ز شکر خنده در مرده دمید جان / چشمش ز سیه کاری دل برده ز کیهانی
عیسی صفتی کز لب در مرده دمد صد جان / هر چه برد دلها هر لحظه بدستانی
تا سیر نیارد دید نظارگی رویش / بگماشته از غمزه هر گوشه نگهبانی
از چشم روان کرده بهر دل مشتاقان / از هر نظری تیری وز هر مژه پیکانی
از دیر برون آمد بر خوبی خود سرمست / هر کس که بدید او را واله شده حیرانی
شماس رخ او دید خورشید پرستی شد / زاهد هم اگر دیدی رهبان شدی آسانی
در زانکه بچشم من صوفی رخ او دیدی / خورشید پرستیدی ورد چو رهبانی
یاد لب و دندانش بر خاطر من بگذشت / چشمم گهر افشان شد طبعم شکرستانی
جان خواستم افشاندن پیش رخ او دل گفت / خاری چه محل دارد در پیش گلستانی
گر خاک رهش گردم هم پا ننهد بر من / کی پای نهد حاشا بر مور سلیمانی
زین بیش زر و علمی بر عالمم از این دیوان / زیرا که سلیمان شده فرمانده دیوانی

این بس که عراقی را بینی تو ز نظم و نثر
در وصف جمال او پرداخته دیوانی

ای رند قلندر کیش منیوش ز کس مندیش / انکار همه کم بیش زیرا که دل درویش
مرهم ننهد بر ریش از غایت حیرانی

در دیر شو و بنشین با خوش پسری شیرین / شکر ز لبش می چین تا چند ز کفر و دین
در زلف رخ او بین گبری و مسلمانی

گفتم که مگر جستم در دام بلا رستم / دل در پسری بستم کز دو لبش مستم
چون رفت دل از دستم چه سود پشیمانی

ساقی می مهرانگیز در ساغر جانم ریز ❊ چون مست شوم برخیز زان طرهٔ شرانگیز
در گردن من آویز صد گونه پریشانی

ای ماه صبا بگذر زین بیش در آن دلبر ❊ گو ای دل غمان پرور چون عیسی دیر خور
بنشین تو در خون میخور تو در اینچه رنجانی

با این همه هم میکوش زهر از کف او منیوش ❊ چون حلقه او در گوش کردی زغمش مخروش
چون پخته نهٔ مخروش از خامی و نادانی

در میکده چون او باش میخواره شو و قلاش ❊ می میخور و خوش میباش مخروش و لم مخراش
جان ریز چو عراقی باش گر طالب جانانی

چه خوش باشد که دلدارم تو باشے ❊ ندیم و مونس و یارم تو باشے
دل پر درد را درمان تو سازے ❊ شفائے جان بیمارم تو باشے
زشادی در همه عالم نگنجم ❊ اگر یک لحظه غمخوارم تو باشے
اگرچه سخت دشوارست کارم ❊ شود آسان چو در کارم تو باشے
ندارم مونسے در غار گیتے ❊ بیا تا مونس غارم تو باشے
اگر جمله جهانم خصم گردند ❊ نترسم چون نگهدارم تو باشے
همے نالم چو بلبل هر سحرگاه ❊ بوے آنکه گلزارم تو باشے
چو گویم وصف حسن ماه روئے ❊ غرض زان زلف و رخسارم تو باشی
اگر نام تو گویم ور نگویم ❊ مراد از جمله گفتارم تو باشی

ازان دل در تو بندم چون عراقی
که میخواهم که دلدارم تو باشے

نگارا وقت آن آمد که یکدم زان من باشی ❊ دلم بیتو بجان آمد بیا تا جان من باشی
دلم آنگاه خوش گردد که تو دلدار من گردی ❊ مرا جان آنزمان باشد که تو جانان من باشی
نیم زان شاد میگردم که تو غمخوار من گردی ❊ ازان با درد میسازم که تو درمان من باشی
بسا خون جگر جانا که بر خوان غمت خوردم ❊ ببوی آنکه یکباره تو هم مهمان من باشی
منم دایم ز خواهان تو ای خوبان [illegible] ❊ مرا آن بخت کے باشد که تو خواهان من باشی
همه یاد خودی جانا زان ناکس [illegible] ❊ چه باشد اے جان خوشتر که یکدم آن من باشی

اگر نور آن من باشی ازین آن بنشینم — زکفر آخر چرا ترسم چو تو ایمان من باشی
ز دوزخ آن زمان ترسم که جز تو مالکی بینم — بهشت آنگاه خوش آید که تو رضوان من باشی
فلک پیشم زمین بوسد چو من خاک درت بوسم — ملک پیشم کمر بندد چو تو سلطان من باشی

عراقی بس عجب نبود اگر در من شود حیران
چو خود را بنگری در من تو هم حیران من باشی

خوشا دردی که درمانش تو باشی — خوشا راهی که پایانش تو باشی
خوشا چشمی که رخسار تو بیند — خوشا جانی که جانانش تو باشی
خوشی و خرمی و کامرانی — کسی دارد که خواهانش تو باشی
چه خوش باشد دل امیدواری — که امید دل و جانش تو باشی
همه شادی و عشرت باشد ای دوست — در آن خانه که مهمانش تو باشی
گل و گلزار ناید خوش کسی را — که گلزار و گلستانش تو باشی
چه باک آید ز کس آن را که او را — نگهدار و نگهبانش تو باشی
مپرس از کفر و از ایمان کسی را — که هم کفر و هم ایمانش تو باشی
مشو پنهان از آن واله دایم — همه پیدا و پنهانش تو باشی

عراقی طالب درد است و دایم
ببوی آنکه درمانش تو باشی

تا چند عشق بازیم بر روی هر نگاری — چون میشوم عاشق بر چهرهٔ تو باری
از گلشن جمالت خاریست حسن خوبان — مسکین کسی که زان گل قانع شود بخاری
خواهی که همچو زلفت عالم بهم برآید — بنمای عاشقان را از طرهٔ تو تاری
در پرده چند باشی بردار برقع از رخ — تا روی تو ببینند یکدم امیدواری
در انتظار وصلت جانم رسید بر لب — از وصل تو چه حاصل ما را جز غصه‌ای
آن خوشدلی کجا شد وان بخت کو که ما را — دیدار مینمودی هر روز یکدو باری
ما را ز هم جدا کرد ایام ورنه ما را — با دولت وصالت خوش بود روزگاری

جام جهان نمایت بنمای تا عراقی
اندر رخت ببیند رخسارهٔ نگاری

ای دل بنشین چو سوگواری / کان رفت که آید از تو کاری
ای دل تو بیار اشک خونین / بیکار چه مانده‌ای تو باری
وی جان بشتاب در ره دوست / چون نیست جز او بهیچ باری
گر آمده ام بد [illegible] که تو / تا در نگری بدوستداری
گر تو نپذیری اینت دولت / ور نه [illegible] اینت خاکساری
تو سید چگونه باز گردد / [illegible] تو امیدواری
یاد آر ز من که بودم آخر / در بند کسی تو روزگاری
چون از تو جدا فکندم ایام / تا کام [illegible] بهر دیاری
بی روی تو هر گلی که دیدم / در دیده [illegible] خلید خاری
بی بوی خوشت [illegible] / [illegible] باری
بی دوست کرا خوش آید [illegible] / [illegible] لاله زاری
واکنون که ز [illegible] رسیدم / [illegible] قراری
دریاب که مانده ام بره در / در گردن [illegible] فتاده باری

[illegible]
[illegible]

نگار [illegible] بود کامیدواری / بیاید بر در وصل تو باری
چه خوش باشد که بعد از [illegible] / بکام دل [illegible] امیدواری
بده هم دلم [illegible] / [illegible]
دلی دارم گرفتار غم تو / ندارد جز غم تو غمگساری
چنین خود حال من با غم که گوید / بجز غم خوردن او را نیست کاری
بیا یک جان ز وصل [illegible] / [illegible] باری
به غم شادم از آن کاندر فراقت / [illegible] نگاری
چه خوش باشد به جان من [illegible] / [illegible] باری

عراقی را ز غم جان بر لب آید
چه [illegible] غمت از دل فگاری

آمد بدرت امیدوارے | کو را بجز از تو نیست یارے
محنت زده نیازمندی | خجلت زده گنهگارے
از گفته خود سیاه روئی | وز کرده خویش شرمسارے
از یار جدا فتاده عمرے | وز دست بمانده روزگارے
بوده بدرت چو ان عزیزے | دور از تو چنین بمانده خوارے
خرسند ز خاک درگه تو | بیچاره ببوے یا غبارے
شاید در تو باز گردد | نومید چنین امیدوارے
زیبد که شود بکام دشمن | از دوستی تو دوستدارے

بخشایش لطف بر عراقی
که باز [illegible]

نمیدانم چه بد کردم که بیکبار از میداری | بغم رنجور میخواهی دلم افگار میداری
ز رنجم راحتے داری وز آنم دیر میپرسی | بزاری کردم شادی از آنم زار میداری
دلم را خسته میداری بتیغ غمزه [illegible] | ز تیغ هجر جانم را چرا افگار میداری
چه آزاری [illegible] | [illegible] که من چنین زار و بیماری
مرا [illegible] چه میداری [illegible] | مرا چون یار میداری چرا اغیار میداری
مرا گوئی [illegible] | [illegible] بجا عمخوار میداری
نهی بر جان [illegible] | [illegible] شد نهایت نکو تیمار میداری
کجا [illegible] | [illegible] اول آخر خوار میداری
بدردی [illegible] از تو بدشتابی شدم [illegible] | [illegible] بدین گونه بار میداری
بهر روئی که خواهم من از تو در نگردانم | [illegible] مشتاق در رم بردار میداری

[illegible]

نگارا [illegible] | [illegible] وقت حمکینم بردار میداری
چه دلداری که هر [illegible] | [illegible] که هر ساعت تنم را در تب داری
بکام دشمنم داری [illegible] | [illegible] دوستی با من [illegible]

چه دانم تا چه کرد ستم من مسکین بجان تو
که گر گردم هلاک از غم هلاک من روا داری

بکن رحمی که مسکینم تحمل کن که غمگینم
بمیرم گر چنین دایم مرا از خود جدا داری

مرا گوئی مشو غمگین که خوش دارم ترا روزی
چو من خو کرده ام از غم تو آنگه خوش کجا داری

عراقی کیست تا لاف از ره عشق تو کرد هر در کو
میان خاک و خون غلطان چرا او صد بلا داری

جانان ز رخت ملال تا کی
سودای تو ام وبال تا کی

از حسن تو باز مانده تا چند
وز صبر من احتمال تا کی

بردار ز رخ نقاب یکبار
در پرده چنان جمال تا کی

وصل خوش تو حرام تا چند
خون دل من حلال تا کی

یکبار ز من ملول گشتی
از عاشق خود ملال تا کی

از پرتو آفتاب رویت
چون سایه مرا زوال تا کی

بی وصل تو در هوای مهرت
چون ذره مرا مجال تا کی

خورشید خرامی نظر کن
از ذره نهان جمال تا کی

در لعل تو آب زندگانی
من تشنهٔ آن زلال تا کی

با دل بزبان عقل گفتم
داری طلب وصال تا کی

دیوانهٔ روی خوب تا چند
وآشفتهٔ زلف و خال تا کی

از حلقهٔ زلف هر نگاری
بر پای دلت عقال تا کی

از عشق خیال هر جمالی
پیوسته اسیر حال تا کی

بر بوی وصال عمر بگذشت
آخر طلب محال تا کی

از وصل تو ام چو نیست طالع
از دفتر هجر فال تا کی

نادیده رخش بخواب یکشب
ای خفته درین خیال تا کی

از مهر رخ جهان فروزش
ای ذره ترا زوال تا کی

دل گفت که حال را چه پرسی
از شیفتگان سوال تا کی

میدانم عشق چند گوئی
با بیخبران جدال تا کی

هر شب منم و خیال جانان
من دانم و او مقال تا کی

دم درکش و خون گری عراقی
فریاد و چه قیل و قال تا کی

از غم دلدار زارم مرگ به زین زندگی
عیش بر من ناخوش است و زندگانی هیچ هیچ
زندگی بی روی خوبش بتر است از مردنم
هر کسی دارد خود آسایشی در دار کمن
کاشکی دیدی که من مسکین چگونه در غمش
هر دمی صد بار از تن می برآید جان من
کار من جان کندن است و ناله و زاری و درد
در چنین جان کندنی کافتاده‌ام شاید اگر
هیچکس دیدی که خواهد در دمی صد بار مرگ

وز فراقش دلفگارم مرگ به زین زندگی
بی لب شیرین یارم مرگ به زین زندگی
مرگ کو تا جان سپارم مرگ به زین زندگی
راحتی از خود ندارم مرگ به زین زندگی
عمر ناخوش میگذارم مرگ به زین زندگی
وز غم دل بیقرارم مرگ به زین زندگی
بنگرید آخر بکارم مرگ به زین زندگی
لیک ها از جان بزارم مرگ به زین زندگی
مرگ را من خواستگارم مرگ به زین زندگی

از پی آن کز عراقی مرگ برهاند مرا
مرگ را بر دوست دارم مرگ به زین زندگی

در ربای دل ز من ناگه ربودی کاشکی
خوب رخساری نقاب از روی خود برداشتی
کی دریغا دیده بختم بخفتی یک سحر
در پی سیمرغ وصلش عالمی سرگشته اند
چون دلم را در ربود و جان ازم بستد
حلقهٔ امید تا کی بر در وصلش زنم

آشنایی قصه دردم شنودی کاشکی
جذبهٔ حسنش مرا از من ربودی کاشکی
تا شبی در خواب یارم رخ نمودی کاشکی
بودی اورا در همه عالم وجودی کاشکی
بر سر دردم دگر دردی فزودی کاشکی
دست لطفش این در بسته گشودی کاشکی

از پی بودی عراقی ز وجود افتاده‌ام
در همه عالم ورا بودی نبودی کاشکی

چون جام جهان نمای ساقی
در حال چو جام سجده بردم
نهاده هنوز چون پیاله
ترسم که خراب کند باز

بنمود مرا لقای ساقی
پیش رخ جانفزای ساقی
لب بر لب جانفزای ساقی
چشم خوش دلربای ساقی

پیوسته چو جام دل در آتش — در سر هوس هوای ساقی
با چشم پر آب چون نگریم — جان میدهم از برای ساقی
باشد چو پیاله غرقه در خون — چشمی که شد آشنای ساقی
عمریست که میزنم در دل — نغمی که در سرای ساقی
باشد که رسد بگوش جانم — از میکده مرحبای ساقی
آئینه سنگ زنگ غم خورد — کو صیقل غمزهای ساقی
تا بستاند مرا ز من باز — نیست خود اقتضای ساقی

باشد که شود دل عراقی
چون جام جهان نمای ساقی

اندوه کنی چرا عراقی — تا کی ز جفت خویش طاقی
غمگین مگر از فراق یاری — شوریده مگر ز اشتیاقی
خون خور که درین سرای پرغم — با هجر همیشه هم وثاقی
یاران ز شراب وصل مستند — مخمور تو از شراب و ساقی
تا گشته دمی ز خویش فانی — خواهی که شوی بدوست باقی
جان کن که نه لایق وصالی — خون خور که تو درخور فراقی

چون لایق نیست وصل یارت
ای کاش نبودی ای عراقی

از کرم بر من بیچاره نظر کن نفسی — که ندارم بجز از لطف تو فریادرسی
آتش عشق تو پنهان جگرم می سوزد — لیکن از بیم نیارم که برآرم نفسی
روی بنما که تا پیشت رخت جان بدهم — چه زیان دارد اگر سود کند از تو کسی
در سرم نیست بجز دیدن تو سودائی — در دلم نیست بجز پیش تو مردن هوسی
پیش از آن دم که مرا جان بلب آید ناگاه — نظری کن که نماندست مرا عمر بسی
خود تو انصاف بده بلبل جان مشتاق — بی گلستان رخت چند بود در قفسی

کشتن بخاک درت بنده عراقی را دور
بنشین در بالم انشو د [illegible] گوهر ز خسی

نگارا گرچه از من سر شکستی ز جانت بنده‌ام هر جا که هستی
ربودی دل ز من چون سحر کردی شکستی پشت من چون بر شکستی
چرا پیوستی ای جان من اول چه آخر مهر از من مے گسستی
ز نوش لب چو مرهم مے ندادی ز نیش غمزه جانم از چه خستی
ز بهر کشتنم صد حیله کردے چو خونم ریختی فارغ نشستی
اگرچه یافتی از کشتنم رنج ز زحمتهام بارے باز رستی

مرا کشتی بطنز آنگاه گوئے
عراقی از کف من نیک جستے

ای تو ز نده جسم و جان مونس جان کیستی شیفتهٔ تو انس و جان آن رخ آن کیستی
مهر ز من گسستهٔ با دگران نشستهٔ رنج دل شکستهٔ راحت جان کیستی
چونکه ز من جدا شدهٔ چیست که آشنا شدهٔ گیرم از آن ما نهٔ آخر از آن کیستی
از تو بمن رسد از نے برخت کنم نظر از تو دو کون بیخبر پس تو عیان کیستی
صید دلم بدام تو مونس چرخ رام تو ای دو جهان غلام تو جان و جهان کیستی

بر سر کوش چون سگان هر سحری فغان کنان
هیچ نگوئی اے فلان تو ز سگان کیستی

ای عشق بمن کجا فتادے وی درد بمن چه رو نهادی
ای هجر بجان رسیدم از تو پس زحمت درد سر که دادی
از یار خودم جدا فگندی آخر بمن از کجا فتادی
هرگز نکنم ترا فراموش اے آنکه مرا همیشه یادی
جز بغم تو چون نباشم چون بغم همیشه شادی
تا چند خوری دلا غم جان با غم همه وقت در جهادی

بگذر ز سر جهان عراقی
انکار نبودی و نزادے

چه کردم دلبرا از من چه دیدی که کلی از من بیدل ربودی
چه افتادت که از من سر کشیدی چرا یکبارگی از من بریدے

من از عشقت گریبان چاک کردم / تو خوش خوش دامن از من درکشیدی
بسی گفتم که مشنو گفت دشمن / علی الرغم من مسکین شنیدی
چرا کردی بکام دشمنانم / نگویی تو درین معنی چه دیدی
اگر کام تو دشمن کامیم بود / بکام خویشتن بارے رسیدی
به تیر غمزه جان و دل چه دوزی / که از رخ پرده صبرم دریدی
نچیده یک گل از بستان شادی / ز غم صد خار در جانم خلیدی
مکن آزاد و مفروشم اگر چه / بخوبی صد چو من بنده خریدی
گزیدی هر کسی را بهر کاری / عراقی را ز بهر غم گزیدی

همه کرده ام که دلم ز فراق خون کردی / چه افتاد که درد دلم فزون کردی
چه شد ز غم دل پر حسرتم بیازردی / چه شد که جان حزینم ز غصه خون کردی
نخست از چه بصد یاریم درون خواندی / باخر از چه بصد زاریم برون کردی
همه حدیث وفا و وصال می گفتی / چو عاشق تو شدم قصه باژگون کردی
ز اشتیاق تو جانم بلب رسید بیا / نظر بحال دلم کن ببین که چون کردی
نوای عشق برافراختی چنان در دل / که در زمان علم صبر سرنگون کردی
کنون که با تو شدم راست چون الف یکتا / ز بار محنت پشتم دوتا چو نون کردی
نگفته بودی بیداد کم کنم روزی / چو کم نکردی باری چرا فزون کردی
هزار بار بگفتی نکو کنم کارت / نکو نکردی و از بد بتر کنون کردی
بدشمنی نکند عکس آن بجای کسی / که تو بدوستی آن با من زبون کردی
بسوختی دل و جانم گداختی بکرم / بآتش غمت ازبسکه آزمون کردی
کجا بدرگه وصل تو ره توانم یافت / چو تو مرا بدر هجر رهنمون کردی
سیاه روی دو عالم شدم که در حرم تو / گلیم بخت عراقی سیاه گون کردی

با ما نظری سزا نکردی / با خویشتن آشنا نکردی
ما را بوصال وعده دادی / وان وعده خود وفا نکردی

یک دم بمراد ما نبودی | یک حاجت ما روا نکردی
یک وعدهٔ خود بسر نبردی | یک کار برای ما نکردی
هر ناله که بر در تو کردیم | نشنیدی و گوش وا نکردی
در کوی تو آمدیم یارا | بر خاک در تو جا نکردی
ره نیست که در دل تو گنجم | چون بر در خود رها نکردی

درد دل خستهٔ عراقی ÷
دیدی مگرم دوا نکردی

چه بد کردم چرا از من بریدی | که ناگه یکسوئی از من درکشیدی
چه افتادت که از من درگسستی | چرا یکبارگی از من رمیدی
بهر تر دامنی رخ مے نمائی | چرا از دیدهٔ من ناپدیدی
مرا گفتی رسم روزیت فریاد | عفا الله نیک فریادم رسیدی
دمے از پرده بیرون آئی بارے | که کلّی پردهٔ صبرم دریدی
بسم از لطف تو بگشاید مرا کار | که حالی بستگیها را کلیدی
نخستم برگزیدی از دو عالم | چه نقصے در برم می بدریدی
لب خود بر لب من می نهادی | حیات تازه در من میدمیدی
خوشا آندم که با من شاد و خرم | میان انجمن خوش میچمیدی
ز بیم دشمنان با من نهانے | لب زیرین بدندان میگزیدی
چو عنقا ناگه بچنگ آوری مرا باز | ورائے هر دو عالم می پریدی
مرا چون صید خود کردی باخر | شدی با آشیان و آرمیدی
تو با من آشنا ان پیوستی ایجان | که بر قدم لباس خود بریدی
ازان دم باز گشتی عاشق من | که در من خوب روی من بدیدی

من ارچه از تو مے آیم پدیدار
تو نیز اندر جهان از من پدیدے

بیا تا بیدلان را زار بینے | روان خستگان افگار بینی
تن درماندگان رنجور یابی | دل بیچارگان بیمار بینی

بکوی عاشقان خود گذر کن — که بر خاک در خود خوار بینی
میان خاک و خون افتان و خیزان — ز هر جانب دو صد خونخوار بینی
بسا جان عزیزان مستمندان — که بر خاک در ... زار بینی
یکی اندر دل زار ضعیفان — نظر کن تا غم و تیمار بینی
نبینی هیچ شادی کز اما — ولی اندوه و غم بسیار بینی
ولا با این همه امید دو مشد — مگر روزی رخ دلدار بینی

چو افتادی عراقی رخ مگردان — اگر خواهی که روی یار بینی

گر نه سودای یار داشتمی — کی چنین ناله زار داشتمی
ور نه غیرت دمم فرو بستی — ناله مردم هزار داشتمی
بر ره دوست گر رهم بودی — روز و شب زینهار داشتمی
ور وصالش بباختی کارم — با فراقش چه کار داشتمی
چه غمم بودی از درین تیمار — و غمش غمگسار داشتمی
ور در کارم از نظر کردی — به ازین کار و بار داشتمی
ار زان فراموش عهد و شمامی — کاشکی یادگار داشتمی
روزگارم شد از زنا غالیم — من چه تنها روزگار داشتمی
بی رخ یار ناخوش است جهان — چه خوش استی که یار داشتمی

گر عراقی برون شدی ز میان — ... یار داشتمی

پیش از یم خوشتر که میان گشتی — تا چه کردم که ز کفم بگذاشتی
باز بر خاکم ... — یوسف مرا از خاک ره برداشتی
من بسوز از عشق جانی سیکنم — تو مرا خود مرده انگاشتی
تا نیاید ... — صد بلا بر جان من بگماشتی
... — صد علم ... عاشقی بفراشتی
... — بنگ بگذاشتی ... اشتی

هان عراقی خون گری کامید تو
آنچنان نامد که می‌پنداشتی

ای دوست گر بر من بی‌یار ببخشایی
یکبار غمت گشت دل آزار ببخشایی

در کار من غمزده ای دوست نظر کن
بر حال من دلشده ای یار ببخشایی

زان پیش که از حسرت روی تو بمیرم
بس دور بماندم ز تو بسیار ببخشایی

اینک بامیدی بدرت آمده‌ام باز
این بار دگر هم دگر بار ببخشایی

مرغ دل من بی پر و پرواز بماندست
در چاه فراق تو گرفتار ببخشایی

آن رفت که آید ز من دلشده کاری
اکنون که فرو مانده‌ام از کار ببخشایی

از کرده عراقی خجل و خوار بماندست
نگذار چنینم خجل و خوار ببخشایی

چه خوش باشد دلا کز عشق یار مهربان میری
خوراب شوق او در کام و نامش بر زبان میری

چو با تو شاد ننشیند ز دست غیب رنجوری
چو از رخ پرده برگیرد به پیشش شادمان میری

حیات جاودان خواهی بجو او بر فشان جان بر
بقای سرمدی یابی به پیشش جانفشان میری

معنی زیستن باشد که نزد دوست جان بازی
حقیقت مردن آن باشد که دور از دوستان میری

در آن لحظه که بنماید جمال خود عجب نبود
گر از حیرت انگشت تعجب در دهان میری

ببینی عاشقانش را که چون در خاک و خون خفته
تو نیز از عاشقی باید که اندر خون چنان میری

اگر تو زندگی خواهی دل از جان و جهان بگسل
نیابی زندگی تا تو زهر این و آن میری

مقام تو ورای عرش از دون همتی خواهی
که چون نادان درین عالم بهر کنج نهان میری

بسوی زندگانی کن که راحت یابی از مردن
ببین چون می‌نیابی امروز و آنچنان میری

اگر مشتاق جانانی چو مردی جاودان زنده
وگر عشق دگر داری ندانم تا چسان میری

بدو گر زنده یابی ز مرگ آنگه رستی
وگر زنده بجانی تو ضرورت جانکنان میری

عراقی نیست مهلت لیکن فرصت کجا یابی
وگر تو هم از آنانی بدین عنوان میری

گر رخسار تو ای دوست نظر داشتمی
دیده از روی خوشت بهر چه برداشتمی

چون من بی‌خبر از دوست ندارم خبری
باز از بیخبری تا منش خبر داشتمی

درمیان آمدی چون سر زلفت با تو / از سر زلفت اگر هیچ کمر داشتمی
گر بدادی جگرم وعدهٔ وصلت صنما / کی دل و دیده پر از خون جگر داشتمی
گفتیم صبر کن از صبر بر آید کارت / گر دمی صبر ز روی تو اگر داشتمی
خود کجا آمدی اندر نظرم آب حیات / گر ز خاک در تو کحل بصر داشتمی
دل گم گشتهٔ خود بار دگر یافتمی / بر سر کوی تو گر هیچ گذر داشتمی
گر ز روی و لب تو هیچ نصیبم بودی / بهر بیمار دل گل بشکر داشتمی
کردمی بر سر کویت گهر افشانیها / چه از اشک اگر هیچ گهر داشتمی

ز عراقی نه بدی بنده نوازی بعجب / گر سر خوب تو هر لحظه نظر داشتمی

نگویی یار کای غمخوار چونی / همیشه با غم و تیمار چونی
بجانی با خرابم در چه کاری / جدا افتاده از دلدار چونی
مرا گویی که بیمار تیمار / نپرسی هیچ کای بیمار چونی
نگویی یاد از من کای ز غم زار / درین رنج و غم بسیار چونی
نگویی خیز غم جان بر لب آید / نخواهی گفت کای غمخوار چونی
اگر چه بینیم غلطان بخون در / نگویی کای خراب افگار چونی
سحرگه با خیالت دیده گفت / که هر شب با من بیدار چونی
خیالت گفت آری نیک زارم / ز هجر تو که هر شب زار چونی

سگ کویت عراقی را نگوید / شبی کای یار من بی یار چونی

ای دوست الغیاث که جانم بسوختی / فریاد کز فراق روانم بسوختی
در بوتهٔ بلا تن زارم گداختی / در آتش عنا دل و جانم بسوختی
دانم که سوختی ز تف عشق خود مرا / لیکن ندانم آنکه چه سانم بسوختی
میسوزیم درون و برون دود آتش است / پیدا نمیشود که نهانم بسوختی
زآتش چگونه سوزد پروانه دیده‌ای / ز اندیشهٔ فراق چنانم بسوختی
سود و زیان من ز جهان خرد بود / آتش زدی و سود و زیانم بسوختی

تا کی ز حسرت تو برآرم ز سینه آه / کز آه سوزناک دهانم بسوختی
بر خاک درگه تو طپیدم ز سینه غم / چون مرغ نیم کشته طپانم بسوختی

تا نعمتت که کام عراقی ز لب بده / کامم گداختی و زبانم بسوختی

در جهان گر نه یار داشتمی / در جهان خود چه کار داشتمی
دست کی شستمی بخون جگر / گر کف در نگار داشتمی
گر نبودی قرار و آرامم / جای آخر قرار داشتمی
در مرا عشق کمترک دادی / قول او استوار داشتمی
در نگارم بمن نظر کردی / به ازین کار و بار داشتمی
دل اگر در میان کم نشدی / دلبر اندر کنار داشتمی
با سپاه غمش بر آمدمی / با خود ار بخت یار داشتمی

با عراقی اگر دلا در زی / روز و شب کار و بار داشتمی

چو برقع از رخ زیبای خود براندازی / بگو نظاره کنان را صلای جانبازی
نقاب روی تو جانان منم که چون گویم / ز رخ نقاب برافکن مرا براندازی
عجب تر آنکه جهان از تو برون اندخت / بصد زبان و تو با دی هنوز دمسازی
ز نقش روی تو با هیچکس نشان ندهد / زبان زبان ز رخت نقش دیگر اندازی
ز رخ نقاب برانداز تو بسوز جهان / که شمع روشنی آنگه دهد که بگدازی
رخ تو را ز همه عالم آشکارا کرد / بلی عجب نبود ز آفتاب غمازی
ز رخ نقاب برانداز و بس تماشا کن / که عاشقان تو چون میکنند جانبازی
ز تیر غمزه چرا خسته میکنی دلها / چه چاره کرد دل بیچارگان [illegible]
دلم که در سر زلف تو شد ظهور دارد / [illegible]
اگر تن است اگر جان فدای تست همه / بهیچ وجه مرا با تو نیست انبازی
بساز با من که ساز بزم تو ام / ز پرده ساز نباشد غریب دمسازی
صدای صورت تو ام گرچه زار می نالم / [illegible]

ازان خوش است همی نالهام بگوش جهان — که هیچ دم ز غمم تا توانم نه نوازی
بهر چه می نگرم چون رخ تو می بینم — نگویم از همه خوبان بحسن ممتازی
کمال حسن ترا چون نهایتی نبود — چگونه بر رخ زیبات برقع اندازی

همای عشق عراقی چو بال باز کند
کسی بدو نرسد از بلند پروازی

کی بود کین درد را درمان کنی — کی بود کین رنج را آسان کنی
کی بسازی چاره بیچاره [illegible] — [illegible] کی دوای جان کنی
کی برون آیی ز پرده آشکار — چند [illegible] خوب را پنهان کنی
چند رو گردانی از سرگشته — تا جزی را چند سرگردان کنی
در بیابان غم وقت این بس است — کابر رحمت بر سرم باران کنی
بسکه غم خوردم ز جان سیر آمدم — چند بر خوان غمم مهمان کنی
دود سوز من گذشت از آسمان — چند از تاب غمم سوزان کنی

[illegible] از لطفت سزد
گر میان آتشم بستان کنی

[illegible] کار من در هم آخر نظری فرمای — بر حال من پر غم آخر نظری فرمای
بر جان جگر خواری دردیست غمت [illegible] — تا بود دوای خرم آخر نظری فرمای
تا کی بود این محنت تا چند کشم زحمت — مردم ز غمت یکدم آخر نظری فرمای
خون جگرم خوردی جانم ز بدن بردی — تا کی دهی [illegible] آخر نظری فرمای
بس جان [illegible] — [illegible] فرمای
[illegible] — [illegible]

[illegible]
چون [illegible]

ای ز غم فراق تو جانم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] شکایتی
[illegible] — [illegible] عشق [illegible]

دل ز فراق گشت خون جان بلب آمد از غمت
بر در من هوای تو جان عزیز ای دریغ
زحمتم آمد از کمم از غم تو حکایتی
کشت مرا جفای تو بی سبب جنایتی

خسته عراقی آن تست دور مکن ز درگهش
تا ز دو فغان کنان از تو بهر ولایتی

رباعیات

اندر ره عشق وی و کی پیدا نیست
مردان رهش ز خویش پوشیده روند
مستان ره اندو هیچ می پیدا نیست
زان در سر کوی عشق پی پیدا نیست

وله

ای دل بقلم نقش معمای باش
مانند پرکار بگرد سر خویش
فراش سراپرده سودای باش
می گرد بطبع پای برجای باش

وله

ای منزل دوست خوش هوای داری
خاک کف تو چو سرمه در دیده کشم
پیداست که بوی آشنائی داری
زیرا که نشان از کف پائی داری

وله

غم گرد دل پر هنران میگردد
زنهار که قطب فلک دائره دار
شادی همه بر بیخبران می گردد
در دیده صاحب نظران می گردد

وله

هم دل بدلستانت رساند روزی
از دست بده دامن دردی که مراست
هم جان بر جانانت رساند روزی
لیکن در دیدهانت رساند روزی

وله

از گلشن جان بیخبری خارا نیست
از جهل بدان گر تو یکی وه گردی
میلت بطبیعت است و شوارا نیست
در هستی حق نیست شوی کارا نیست

وله

تان راز دل خسته ما فاش مکن
با یار عزیز خویش پرخاش مکن

آن دل که بهر دو کون سر در نارد | اکنون که اسیر تست رسواش مکن

ولہ

با حکم خدائی که قضا پیش اینست | مے ساز دلا گر رضا پیش اینست
ایزد بکند امے گنهم داد جزا | توبه ز گناهے که جز آلیش اینست

ولہ

ای کاش ندامے که خود کیستمے | تا در نظرش بهتر ازین زیستمے
یا جمله تنم دیده شدے شب و روز | در حسرت عمر رفته بگریستمے

ولہ

خورشیدی و بر طرف چمن میگذری | هر دم نظرے سوے گل از بیخبری
آمد بر من نگار و در گوشم گفت | رخسار من اینجاست تو گل می نگری

ولہ

ای دل پس زنجیر تو دیوانه نشین | در دامن درد خویش مردانه نشین
ز آمد شد بیهوده تو خود را پے کن | معشوق چو خانگیست در خانه نشین

ولہ

پیوسته صبور و رنج کش مے باشم | و اندر پے عاشقان ترش میباشم
دل در دو جهان هیچ نخواهم بستن | با آنکه مرا خوش ست خوش میباشم

ولہ

آن وصل تو باز آرزو میکندم | گفتن بتو راز آرزو میکندم
خفتن ببرت بناز تا روز سپید | شبهائے دراز آرزو میکندم

ولہ

باز آز کسے کز تو گزیرش نبود | جز بندگی تو در ضمیرش نبود
بخشاے بر آن کسے که هر شب تا روز | جز آب دو دیده دستگیرش نبود

ولہ

اے دوست بیا که بیتو آرامم نیست | در بزم طرب بیتو مے و جامم نیست
کام دل و آرزوی من دیدان تست | جز دیدن روے تو دگر کامم نیست

ولہ

پیری ز خرابات برون آمده است
دل رفته ز دست جام می بر کف دست
گفتا می نوش کاندرین عالم نیست
جز مست کسی ز خویشتن باز ترست

ولہ

دردا که دلم خبر ز دلدار نیافت
از گلبن وصل تو بجز خار نیافت
عمری بامید حلقه زد بر در تو
چون حلقه برون در دگر بار نیافت

ولہ

هر دم شب هجران تو ای جان جهان
تاریک ترست و من بگرد نقصان
یا دیده بخت من مگر کور شدست
یا نیست شب هجر ترا چون پایان

ولہ

بی روی تو ای دوست بجان در خطرم
در من نظری کن که ز هر بد بترم
جانان تو بیکبارگی از من نبری
گر لطف تو من امید هرگز نبرم

ولہ

یاری که نکو بخشد و بد بخشاید
گر ناز کند دگر تو از دست آید
رویش نیکوست من بدانم خوشدل
گر روی بدی کسی نکو ننماید

ولہ

بیمار توام روی توام درمانست
جان دل و دین عاشقان رخ جانانست
بشتاب که جانم بلب آمد بی تو
دریاب مرا که درد بی پایانست

ولہ

ای یاد رخ تو کرده هر دم شادم
یک دم ز رخ تو نمیرود از یادم
با یاد تو ای دوست همه خوش بودم
زان دم که ز نزدیک تو دور افتادم

ولہ

حاشا که دل از خاک درت دور شود
یا جان ز سر کوی تو مهجور شود
این دیده تاریک من آخر روزی
از خاک قدمهای تو پر نور شود

ولہ

امروز بشهر دل پریشان ماییم | تنگ ہمہ دوستان و خویشان ماییم
زندان معاشران رسوا شده را | گر می طلبی بیا که ایشان ماییم

وله

ای آنکه دو دیده در جمالت نگریست | در آرزوی روی تو خونتابه گریست
بیچاره بمانده ام در یغما بیتو | بیچاره کسی که بی تو اش باید زیست

وله

رخ عرصه کنیم کوی این ز بسر ہست | جان پیش کنیم کوی کو ہر سره نیست
ای دل بپسند ایہ اسر نیست | سرمایه چو قلب ست عجب گر سره نیست

وله

بی روی تو عاشق رخ گل چه کند | بی موی تو خوشبوی سنبل چه کند
آنکس ز جام عشق تو سرمست ست | انصاف بده مستی گل چه کند

وله

یارم غم عشق یار در کار آورد | غم درد دل من ببین چه تیمار آورد
هر سال بهار ا گل آورد بار | امسال بجای گل همه خار آورد

وله

هر لحظه ز چهره آتشی افروزی | تا جان من سوخته دلی را سوزی
چون دوست نداری تو بدآموزی را | ای نیک توان جدا از که آموزی

وله

از غم عشق چه ... ام سوزی | وز ناوک غمزه حیف ... غم دوزی
گویی که مخور غم چه خورم گر نخورم | چون نیست مرا بجز غم تو روزی

وله

... اگر چه ... ... | تا خاک سر کوی تو بر سر باشیم
... ... | در عمر گر یک نفسی خوش باشیم

وله

... ... | ... سود و زیان را بجز ... ...

بوسے که صبا زکوی جانان آرد	وقت سحر آنرا بمن زار دهند

ولہ

آن دوستی قدیم باچون گشت سست	ماندست بجای یا دگرگون گشت است
از تو خبرم نیست که با من چونی	باری دل من ز عشق تو خون گشت است

ولہ

بیزار شد از من شکسته همه کس	من مانده ام اکنون تو و لطف تو و بس
فریادرسے ندارم اندر جهان	در جمله جهان بجز تو فریادرس

ولہ

دارم دلکی به تیغ هجران خسته	از یار جدا و با غمش پیوسته
آیا بود آن که بار دیگر بینم	با یار نشسته وز غمش وارسته

ولہ

آید بسر کوی تو مسکین درویش	با چشم پر آب و با دلی پاره ریش
بگذار که در پاے تو اندازد سر	کو بے رخ خوب تو ندارد سر خویش

ولہ

ای نفس خسیس برو تباهی میکن	با جان خسته ست روسیاهی میکن
اکنون چو امید من فگندی در خاک	خاک تبسرت هر آنچه خواهی میکن

ولہ

تو واقف اسرار من آنگاه شوی	کز دیده و دل بنده [illegible] شوی
روزیت اگر بروز من بنشانے	از حالت شبهاے من آنگاه شوی

ولہ

دل [illegible] هر دو جهان میبازد	[illegible] هر دو جهان سود [illegible]
[illegible] پروانه که [illegible]	[illegible] تو جان خود [illegible]

ولہ

دل جز [illegible] زلف مشکبارش [illegible]	جان جز بدو لعل [illegible]
در بار [illegible] وصل جمالش میگفت [illegible]	[illegible] تابوش [illegible]

وله

ای بر تو همه زغم بد اندیشان را
وز تو همه مستنیرهٔ الیشان را
کز غم سر او در سر کار تو شود
عهد تو به پیش و همه خویشان را

وله

اندیشهٔ عشقت دم سرد آرد بار
تخم حسرت زمیوه ورد آرد بار
از اشک زخم زخاک غمناک برست
بر خسار که روید گل زرد آرد بار

وله

عشق تو ز دست ساقیان باده بریخت
وز دیده بسی خون دل ساده بریخت
بس زاهد خرقه پوش سجاده نشین
کز عشق تو مے بر سر سجاده بریخت

وله

اندر همه عمر خود شبے وقت نماز
آمد بر من خیال معشوق فراز
برداشت ز رخ نقاب [illegible]
باے بنگر که از که مے بانی باز

وله

چون شمع به هجران [illegible]
[illegible] چو شمع خویش بگذارم
هر شام [illegible]
مے سوزم [illegible] فراق شان بسپارم

وله

قومے [illegible]
[illegible] که روزه بر روزه کنند
[illegible]
[illegible] لعبت روند و دریوزه کنند

وله

چون سایه [illegible]
بر خاک [illegible] رشک کین مے افتند
[illegible]
[illegible] فرشتے چنین مے افتند

وله

[illegible] مے خواهم
[illegible] ز جان [illegible] مے خواهم
[illegible]
[illegible] چنان نیست که من مے خواهم

وله

گل صبحدم از باد بر آشفت و بریخت
با باد صبا حکایتی گفت و بریخت
بدعهدی عمر بین که گل در ده روز
سر بر زد و غنچه گشت و بشگفت و بریخت

ولہ

چون در دولت آن بود که گیری یاری
برگردی ازین دل شده بی آزاری
چون روز وداع بود با کیستی گفت
تا سیر ترت دیده بدیدی باری

ولہ

گر مونس و همدمی دمی یافتمی
رو چاره مرهمی همی یافتمی
در آتش دل سوختمی سر تا پای
از دیده اگر نمی نمی یافتمی

ولہ

در واقعه مشکل ست ایام نگر
جا چیست ترا عقل در آن جام نگر
ترسم که چو جز دانه در دام شوی
ای دوست همه دانه مبین دام نگر

ولہ

تا ظن نبری که مشکلی نیست مرا
در هر نفسی درد دلی نیست مرا
مشکل تر ازین چیست که ایام شباب
ضایع شد و هیچ منزلی نیست مرا

ولہ

در عشق تو بیتو چون توان زیست بگو
تو آرام دلم جز تو دگر کیست بگو
با آنکه خود این دشمنی از بهر چه خاست
جز دوستی تو جرم ما چیست بگو

ولہ

ای یاد تو آفت سکون دل من
هجر و غم تو ریخته چون دل من
من دانم و دل که در فراقت چونم
کس را چه خبر ز اندرون دل من

ولہ

گفتم که اگرچه آفت جان منی
جانان هستی کشم ترا که جانان منی
گفتا که اگر بنده فرمان منی
آن دگران مباش چون آن منی

ولہ

از [illegible] بیش نماند
وز [illegible] جانم [illegible] بیش نماند

از دفتر عمرم سبقی باقی نیست — دریاب که از من ورقی بیش نماند

ولہ

ای کرده غمت با دل من زور بری — زلف تو کند حال دلم موی بموی
اندر طلبت چو لولیان میگردم — وز راز در تو بدر رود کوی بکوی

ولہ

گردند فلک دیر و دیرست که هست — غرنده بسان شیر و دیرست که هست
یاران همه رفتند و تو شد دیر تهی — ما نیز رویم دیر دیرست که هست

ولہ

گر من بصلاح خویش کوشان بدمی — سالار همه کبود پوشان بدمی
اکنون که اسیر و رند میخوار شدم — ای کاش غلام می فروشان بدمی

ولہ

دی شب دل من خیال تو مهمان داشت — برخوان تکلف جگری بریان داشت
از آب دو دیده شربتی پیش آورد — بیچاره خجل گشت ولیکن آن داشت

ولہ

پرسید ز من کسی که برهان تو داشت — کان کیست که او حقیقت جان دانست
بگشاد زبان و گفت ای آصف ما — این منطق طیرست سلیمان دانست

ولہ

در کوی تو نا شنفته آیند و روند — خون جگر ز دیده گشایند و روند
نا برده تو چون خاک [illegible] — ورنه دگران چو باد آیند و روند

[illegible]

ماییم که بی [illegible] ماست — افکنده غل خودیم عشق ما و ایه ماست
فی الجمله عروس غیب همسایهٔ ماست — زین حرفه که همسایهٔ ما سایهٔ ماست

ولہ

بخرام

با نفس خسیس در نبردم چه کنم — وز کردهٔ خویشتن بدردم چه کنم
کرم ملکا که در گذاری که بسم — زان شرم که دیدی که چه کردم چکنم

ولہ

در سابقه چون قرار عالم دادند
تا کار نه بر مراد آدم دادند
آن قاعده و قرار کان روز افتاد
نه بیش بکس دهند و نه کم دادند

ولہ

یا رب بتو در گریختم بپذیرم
در سایهٔ لطف لایزالی گیرم
کس را گذر از جادهٔ تقدیر تو نیست
تقدیر تو کردهٔ تو کن تدبیرم

ولہ

از بادهٔ عشق گر گوهر ما
آید بفغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می را بر می
ما در سر می شدیم و می در سر ما

ولہ

ای دوست بیا که با تو باقے دارم
با هجر تو چند هم وثاقے دارم
در من نظری کن که مگر باز رهم
زین درد که از درد عراقے دارم

ولہ

امشب نظرے بروی ساقی دارم
با جان جهان نمای باقی دارم
شاید که بر افلاک زنم خیمه از انکه
با همدم روح هم وثاقے دارم

ولہ

جانان ز دل ار کباب خواهی دارم
ور خون جگر شراب نابی دارم
با آنکه ندارم از جهان بر جگر آب
هر چند ز دیده آب خوبی دارم

ولہ

ای لطف تو دستگیر هر بیسر و پای
احسان تو پای مرد هر شاه و گدائی
من بولیکم گدائے بے برگ و نوا
لوحے گدائے را عطائے فرمائی

ولہ

نی بر سر کوے تو دلم یافته جائے
نی در حرم وصل نهاده جان پائی
سرگشته همی چند دوم بیسر و پائی
ای راه نما مرا بجو راه نمائی

ولہ

عشقی نبود چو عشق لولی و گدائی	افگنده کلاه از سر و نعلین از پائی
پا بر سر جان نهاده دل کرده فدائی	بگذاشته از بهر یکی هر دو سرائی
ولہ	
پیری بدر آمد از خرابات فنائی	در گوش دلم گفت که ای شیفته رائی
گر می طلبی بقای جاوید مباش	بی بادهٔ روشن اندرین تیره سرائی
ولہ	
با آنکه خوش آید از تو ای یار جفا	لیکن هرگز جفا نباشد چو وفا
با این همه راضیم بدشنام از تو	از دوست چه دشنام چه نفرین چه دعا
ولہ	
ای دوست فتاد با تو کاری دل را	مگذار ز لطف خویش خالی دل را
زیبد بجمال خود بیارائی دل	زیرا که تو بس لایق حالی دل را
ولہ	
سودای تو کرد لاابالی دل را	عشق تو فزود غصه حالی دل را
هر چند ز چشم دوری ای بینائی	نزدیک منی چو در خیالی دل را
ولہ	
ای روی تو آرزوی دیرینهٔ ما	مهر تو نیست در دل و سینهٔ ما
از صیقل آه میزدائیم درون	تا عکس رخت فتد در آئینهٔ ما
ولہ	
از آب و گل عالمی بپرداخته اند	خود را بمیان آن در انداخته اند
خود میگویند راز و خود میشنوند	زنار و ستمها بهانه بر ساخته اند
ولہ	
آوازهٔ حسنت ز جهان میشنوم	از شرح غمت از [illegible] جهان میشنوم
آن بخت ندارم که ببینم رخت	بارے نامت [illegible] و آن میشنوم
ولہ	
ای کرده [illegible] تو [illegible]	در [illegible] تو [illegible]

جانان چه بود زیان اگر سود کند … از خوان سگان سر کویت مگسی

ولہ

مسکین دل من که بی سر انجام بماند … در بزم طرب بی می و بی جام بماند
در آرزوی یار بسی سودا پخت … سوداش و آرزوی او خام بماند

ولہ

در دام غمت دلم زبون افتادست … دریاب که خسته سرنگون افتادست
شاید که بپرسشی دلم شاد کنی … چون میدانی که بی تو چون افتادست

ولہ

نی کرده شبی بر سر کویت گذری … نی بوی خوشت بمن رسیده سحری
نی یافته از تو اثری یا خبری … عمرم بگذشت بی تو آخر نظری

ولہ

در دل غم تو بسی پریشانی کرد … حال دل من چنان که میدانی کرد
دور از تو نماند بر جگر آب مرا … از بسکه دو چشم گهر افشانی کرد

ولہ

ای جان جهان ترا ز جان میطلبیم … سرگشته ترا گرد جهان میطلبیم
تو در دل من نشسته من شب و روز … از تو ز جهانیان نشان میطلبم

ولہ

آیا خبرت شود عیانم روزی … نی بر در خود دهی نشانم روزی
دانم که نگیری ای دل و جان دستم … در پای تو جان و دل فشانم روزی

ولہ

ای عمر عزیز برده بی یار بسر … تا کرده دمی بر در دلدار گذر
جائی بنشین و ماتم خود میدار … کان رفت که آید از تو کاری دیگر

ولہ

هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی … از دولت آن زلف چو سنبل شنوی
چون نغمهٔ بلبل ز پی گل شنوی … گل گفته بود گرچه ز بلبل شنوی

ولہ

افسوس که ایام جوانی بگذشت — سرمایهٔ عمر جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم — کز جوی من آب زندگانی بگذشت

ولہ

چون درد نداری ای دل سرگردان — رفتن بسر طبیب بیفایده دان
رخ باز نمای تا روان جان بدهم — در پیش رخ تو میتوان دادن جان

ولہ

هر شب بدر کوی تو آیم بفغان — باشد که کنی درد دلم را درمان
گر بر در تو بار نیابم روزی — از پیش سگان کوی خویشم مران

ولہ

دل پیشکش نرگس مستت آرم — جان تحفهٔ آن زلف خوشتت آرم
سرگردانم ز هیچ معلومم نیست — در پای که افتم که بدستت آرم

ولہ

دل در طلب دولت دون هیچ منه — بر دل غم او کم و فزون هیچ منه
خواهی که ببارگاه شاهی برسی — از کوی طلب پای برون هیچ منه

ولہ

دل زآرزوی تو بیقرارست هنوز — جان در طلبت بر سر کارست هنوز
دیده بجمالت ارچه روشن شد لیک — هم بر سر آن گریهٔ زارست هنوز

ولہ

دل سوختگان را حذر از عشق تو نیست — مشتاق هوا را خبر از عشق تو نیست
در هر دو جهان نظر نمیگیرد دلم — زان هیچ مقام برتر از عشق تو نیست

ولہ

در عشق تو نزارتر ز موی تو شدیم — خاک قدم سگان کوی تو شدیم
روی دل هر کس به بتی دیگر گشت — ماییم که بت پرست روی تو شدیم

ولہ

در عشق بر از همه، گر توانی
تا ناطلبت کسی مکن تا دانی
تا با دگرانت سر و کاری باشد
با ما سر و کارت نبود تا دانی

ولہ

در عشق بسی گرچه ملامت میبری
تا ظن نبری جان بقیامت ببری
انصاف ده از خویشتن ای خام طمع
عاشق شوی و جان بسلامت ببری

ولہ

در عشق توام واقعه بسیار افتاد
لیکن نه بدینسان که ازین بار افتاد
عیسی چو رخت بدید دل شیدا شد
از خرقه و سجاده بزنار افتاد

ولہ

زان پیش که این چرخ معلا کردند
وز آب و گل این نقش معما کردند
جامی ز می عشق تو بر ما کردند
صبر و خرد ما همه یغما کردند

ولہ

آنم که توام ز خاک بر داشته ئی
نقشم بمراد خویش بنگاشته ئی
کارم بمراد من چو بگذاشته ئی
میروم از انسان که توام کاشته ئی

ولہ

حسنت بازل نظر چو در کارم کرد
بنمود جمال و عاشق زارم کرد
من خفته بدم بناز در کتم عدم
حسن تو بدست عشق بیدارم کرد

ولہ

در بند گره گشائی می باید بود
ره گم شده رهنمائی می باید بود
یک سال و هزار سال می باید زیست
یک جائی و هزار جائی می باید بود

ولہ

ای زندگی و تاب و توانم همه تو
جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شوی ازانم همه من
من نیست شدم در تو ازانم همه تو

ولہ

ای شب چو جمال داده خوب میباش
مه طلعت و گلرخ و شکر لب میباش

ای شب چو من از تو روز خود یافته‌ام
تا صبح قیامت نه بهٔ شب مے باش

وله

در کوی خرابات بتو آمده‌ام
یارے دارم برائے او آمده‌ام
گر یار مرا کوزه کشے فرماید
من خود بکشیدن سبو آمده‌ام

وله

زنجیر سر زلف تو تاب از چه گرفت
واں چشم خمارین تو خواب از چه گرفت
چوں هیچ کسے برگ گلے بر تو نزد
سر تا قدمت بوی گلاب از چه گرفت

وله

گر شهره شوی بشهر شر الناسی
ور گوشه گرفته‌ای تو در وسواسی
به زان نبود گر خضر و الیاسی
کس نشناسد ترا تو کس الیاسی

وله

عشق تو ز عالم هیولانی نیست
سودائی تو حد عقل انسانی نیست
ما را بتو اتحاد روحانی هست
سهل است اگر اتصال جسمانی نیست

وله

عمریست که در کوی خرابی رفتیم
در راه خطا و ناصوابے رفتیم
کار من سر بسر پریشان شده را
دریاب که گر تو در نیابے رفتیم

وله

آن کیست که بے جرم و گنه زیست بگو
بی جرم و گنه در جهان کیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی
پس فرق میان ما و تو چیست بگو

وله

ای از کرمت مصلح و مفسد بامید
وز رحمت تو به بندگان داده نوید
شد موی سپید و من رها کرده نیم
در نامهٔ خود بجائی یک موی سفید

وله

کز لیست خرد که ست اگر برخواند
ز پرده اسرار شدن نتواند
صنند و چه سر عدم بس عجب ست
در بند کشایش همه سرگرداند

وله

از بخت بغرایادم و از چرخ بدرد
وز گردش روزگار رخ چون گل زرد
اے دل ز پئے وصال چندین بمگرد
شادی نخورد و لیک غم باید خورد

وله

گر زانکه بود دل مجاهد با تو
هرگز نشود فاسق و زاهد با تو
تو از سر شوخی که داری برخیز
تا بنشیند هزار شاهد با تو

وله

دل دیدن رویت بدعا مے خواهد
وصلت بتضرع ز خدا میخواهد
هستند شکر لبان درین ملک بسے
لیکن دل دیوانه ترا مے خواهد

وله

ای دوست بدوستی قرینیم ترا
هر جا که قدم نهی زمینیم ترا
در مذهب عاشقی روا نیست که ما
عالم بتو بینیم و نه بینیم ترا

وله

خاک سر کوی آن بت مشکین خال
می بوسیدم شبے بامید وصال
پنهان ز رقیب آمد و با من گفت
میخور غم ما و خاک بر لب میمال

وله

افتاد مرا با سر زلفین تو کار
دیوانه شدم بجان خویشتم مگذار
دل در سر زلفین تو کردستم اسیر
جویای دل خودم مرا با تو چکار

وله

هرچند دل کباب و چشم ترم ست
هجر تو ز وصل دیگرے خوشترم ست
تو پنداری که بیتو خواب و خورم ست
بیرویتو خواب و خور کجا درخورم ست

وله

دل در همه خار غم شکستیم دریغ
وز دست غم عشق نرستیم دریغ
عمرے بامید یار بردیم بسر
با یار دمے خوش ننشستیم دریغ

وله

جان من خسته کرا امیدا قی
وین درد دل مرا دوا امیدا قی
با تو چکنم قصهٔ درد دل خویش
ناگفته چو جمله حال امیدا قی

وله

ای در طلب تو عالمی در شر و شور
نزدیک تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر
وی با همه در حضور و چشم همه کور

وله

ای لطف تو دستگیر هر رسوائی
وی عفو تو پرده پوش هر خود رائی
بخشای بدان بنده که اندر همه عمر
جز درگه تو دگر ندارد جائی

وله

ایجان من از دل خبرت نیست چه سود
در عالم جان رهگذرت نیست چه سود
جز حرص و هوا که بر تو غالب شده است
اندیشهٔ چیزی دگرت نیست چه سود

وله

بگذر ز چراغ مسجد و دود کنشت
بگذر ز زیان دوزخ و سود بهشت
بس بر سر لوح بنگر استاد قلم
اندر ازل انچه بودنی بود نوشت

وله

ای جملهٔ خلق را ز بالا و ز پست
آورده ز لطف خویش از نیست بهست
بر درگه عدل او چه درویش و چه شاه
در سایهٔ عفو او چه هشیار و چه مست

وله

تا چند مرا بدست هجران دادن
آخر همه عمر غصه بتوان دادن
رخ باز نمای تا روان جان بدهم
در پیش رخ تو میتوان جان دادن

وله

اول قدم ز عشق سر انداختن ست
جان باختن ست و با بلا ساختن ست
اول اینست و آخرش دانی چیست
خود را ز خودی خود بپرداختن ست

وله

عیسی بنود چون عیش لولی گدائی
او را نه خرد نه ننگ و نه خانه نه جائی

اندر رهِ عشق میدود بی سر و پای ‌ ‌ ‌ مشغول یکی و فارغ از هر دو سرای

ولہ

حاشا که کند دل بدگر جا منزل ‌ ‌ ‌ او را ز رخ که گردد از عشق خجل
گردیده بکس در نگرد و عیبی نیست ‌ ‌ ‌ گر شاهد دیده است و او شاهد دل

ولہ

ای کاش بسوی وصل راهی بودی ‌ ‌ ‌ یا درد دلم از صبر پناهی بودی
ای کاش چو در عشق تو من کشته شدم ‌ ‌ ‌ جز دوستی توام گناهی بودی

ولہ

هر کس بت من روی بکس ننمودست ‌ ‌ ‌ این گفت و گوی مردمان بیهودست
آنکس که براستی بتو دست ‌ ‌ ‌ او نیز حکایت از کسی بشنودست

ولہ

این دوره سالوس که نتوان داشت ‌ ‌ ‌ می باش بناموس که نتوان داشت
خاکی شو کبر از خود بیرون کن ‌ ‌ ‌ پائی همه بوس که نتوان داشت

ولہ

کردیم هر آن حیله که عقل آن دانست ‌ ‌ ‌ تا راه توان بوصل جانان دانست
ره می نبریم و هم طمع می نبریم ‌ ‌ ‌ نتوان دانست بو که بتوان دانست

ولہ

شوقی که چو گل دل شگفاند عشق ست ‌ ‌ ‌ ذهنی که رموز عشق داند عشق ست
مهری که از تو رهاند عشق ست ‌ ‌ ‌ لطفی که ترا به ورساند عشق ست

ولہ

آنجا که توئی عقل کجا در تو رسد ‌ ‌ ‌ خود زشت بود که عقل در تو رسد
گویند ثنای هر کسی برتر از وست ‌ ‌ ‌ تو برتر ازانی که ثنا در تو رسد

ولہ

معشوقه و عشق عاشقان یکنفس ست ‌ ‌ ‌ رو همنفسی جو که جهان یکنفس ست
با همنفسی گر نفسی بنشینی ‌ ‌ ‌ مجموع حیات عمرت آن یکنفس ست

ولہ

دل نزد تو ست اگرچه دوری ز برم
جویای توام اگرچه بی خبرم
خالی نشود خیالت از چشم ترم
در کوزه ترا بینم اگر آب خورم

ولہ

ایزد که جهان در کف قدرت اوست
دو چیز بتو بداد کان سخت نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را
هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

ولہ

ای دل سر و کار با کریم ست مترس
لطفش چو خدا پیش قدیم ست مترس
از کرده ناکرده و نیک و بد ما
بی سود و زیان ست چه بیم ست مترس

ولہ

وقت ست که برلاله خروشی بزنیم
بر سبزه و گل خانه فروشی بزنیم
دفتر بخرابات فرستیم نمی
بر مدرسه بگذریم و دوشی بزنیم

تمام شد رباعیات عراقی

مثنوی

از تصنیف شیخ عراقی رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

هر که جان دارد و روان [illegible]	واجبست آنکه در جهان دارد
حمد بیحد پروردگار احد	صمد لم یلد و لم یولد
آنکه ذاتش بریست از آهو	الذی لا اله الا هو
مالک الملک قادر بی عیب	[illegible] عالم شهادت و غیب
ربنا جل قدره و تعالی	آنکه از [illegible] فطرت اولی
خلق در دست قدرت او بود	قدرتش دست [illegible] صنع نمود
صانع کز مطالع ابداع	او بر آید حقایق انواع
پس جمیل طور شان از آن انگار	[illegible]
روحها داد روح را ز آن روح	[illegible] صباح
امر او بر طریق کن فیکون	همچنان کاف [illegible] نون
آفریننده زمان و مکان	[illegible]
خلق را در جهان [illegible]	[illegible]
آن پدر [illegible]	[illegible]
صنعش از آب و [illegible]	[illegible]

زان طرف روشنی و نزدیکی — زین طرف بعد بود و تاریکی
چون شد از خاک تیره طینت من — کرد امرش بنور جان روشن

حمد باریتعالی عز اسمه

مبدء امر جوهر انسان — قابل علم کرد و از پی آن
آیتی از کرم بدو بخشید — که بدان نیک را ز بد تجرید
دادش ایجاب و صلت تحقیق — در جهان تصور و تصدیق
چون رقم بر وجود انسان راند — اعلموا صالحاً بر ایشان خواند
تا همه ناقصیم و اوست تمام — ابداً ذوالجلال والاکرام
وحدت او مقدس از تمثیل — صفت او منزه از تحلیل
من نگویم که جان جانست او — هرچه گوییم ورای آنست او
او مبراست از نهاد بناک — ز اول فکر و آخر ادراک
نیست سوی حقیقت الله — نفی و اثبات لا و سور اله
هرچه ادراک آن کند افهام — تا بود در تصرف اوهام
گر همه مغز نیست در همه پوست — هرچه موجود از وست بل همه اوست

ایضاً

امر اوست اول و آخر — خلق را اوست باطن و ظاهر
خانهای تن از دریچه جان — هست روشن بنور او رخشان
هست او نور آسمان و زمین — پرتو نور اوست [illegible]
هر کرا درمیان جان نورست — صفت باشش برای آن نورست
کند اندر زجاجه مصباح — نشناسم مشکوة را اول مصباح
جان چو با نور همنشین باشد — آهن از آتش آتشین باشد
دوست تشبیه نور کرد بنار — شاید از آن ره گشت ما را کار
چونکه معشوق روی ننماید — ابجرم [illegible]
هیچکس زان نظر سبق نبرد — [illegible]

گر تو کردی بچشم خویش نگاه
انه ناظر اگه بنور الله

چون تقرب کنی بطاعت ویست
چشم و گوش و زبان تقرب او ست

چون باو گوئی و باو شنوی
پیش هستی او تو نیست شوی

چون ز خورشید شد ضیا پیدا
چون نگردد ستاره ناپیدا

هیچ طالب بخود درو نرسید
روی او هم باو توانی دید

خود ره نیست ره بعالم پاک
چون بجان هم بجان کند ادراک

در ستایش کسی که خاموش است
نیش اندیشه در دلش نوش است

گنگ گشتم درو و ما احصی
و ثناء علیه لا احصی

خطاب بالنفس خود

سر او در سر یقین و گمان
مایه کفر و آیه ایمان

حسن او راست آینه عالم
روی آن شد وجود پشت عدم

روی آینه را چه داری تار
نیست آینه بهر آینه دار

حسن خویش را بآینه ساز
بیشتر آینه نگر ز آغاز

زنگ آینه درون بزدای
پس بایوان شاه حسن درآی

همچو آینه دیده شو همه تن
تا کنی چشم جان بدو روشن

مشغله کوش کن بدیع و غریب
مثل خورشید دان تو نور حبیب

دل عاشق چه جرم مه صافی
ذوق پیش آید و بود صافی

ماه را نور بی حجاب بود
چون برابر آفتاب بود

زین صفت هر که [illegible] ست
دیده [illegible]

[illegible]
[illegible] بود

نور خورشید در جهان فاش است
[illegible] دیده های خفاش است

آفتابی چنین [illegible]
چشم خفاش [illegible] باید

دیده ها را اگر [illegible] نور است
وان که نزدیک بین [illegible] ست

ساکن است او مگر تو بشتابی
ورنه بینی اگر تو دریابی

من نیارم شدن بپای منی — گر این راه را تو قطع کنی
زانکه هرگز بچشم بینایان — این بیابان ندید کس پایان
چشم ما را تعلق از لیست — نقد بازار عالم یزلیست
در جهان کیست در دو جهان — نقد جود وجود اوست روان
عرش در جنب قدرتش موری — عقل نزدیک وحدتش دوری
پرورش عالمان عامل جوی — رب انی ظلمت نفسی گوی
ورزش با بلا و محنت حلم — پیشهٔ الذین اوتوا العلم
دیده را نیز روی آن نورت — کز کثافت لطافتش دورست
گبر گز عقل نابدت کم عقل — عشق بیرون بود ز عالم عقل
نور رو تر ازین چراغی نیست — در تجا ولیف پروانغی نیست
گر کنی سر عاشقان را فهم — تا نیابی فراز قید و وهم
از شواغل دماغ خالی کن — خیز و سودای لاابالی کن
تا کی آخر به بند در مانی — تو نشین راز بند در بانی
گسترد الواح این طبایع را — بکن رقم انجمد شرایع را
نقل کن از وبال کفر بپیدا — مصطفی را دلیل مطلق بین

نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

خاتم انبیا رسول خدا — صاحب جبرئیل امین خدا
قصد مقصود آخر و اول — اولین خلق و آخرین مرسل
پادشاه و یار جود و جود — مقصد علم و عالم مقصود
حافظ صفحهٔ معانی دل — چشمهٔ آب زندگانی دل
صوفی خانقاه الرحمن — عالم علم عالم القرآن
آنکه پوشید خلعت لولاک — وز لبهٔ بیش پست شد افلاک
خواجهٔ بارگاه کونین اوست — سالک راه قاب قوسین اوست
تیر و تیغ و چو برفشاند زند — پنج نوبت بهفت خانه زند

شرع عشق از علم گشت مزید فنون — در نواحی چرخ بوقلمون
چاکرش آفتاب و بنده سهیل — روی او والضحی و موی واللیل
چار یارش که مرشد دین اند — همه اندر مقام تحسین اند
دوستان پیمبر اند همه — خلفا مطهر اند همه
ای فضول تر از نادانی — یار اینی و دشمن آنی
عکس ایشان اگر تو ورزی به — سه طلاق خیال فاسد ده
تو چه دانی درین میانه چه بود — کاین چرا پیش ازین خلیفه بود
تو چه دانی مصالح این کار — چه تجو در راه میدهی آن کار
همه را نیک دان مباش فضول — جز نکو کی بود رفیق رسول
صد هزاران دریچه از رضوان — مفتح اند مضاجع ایشان

خطاب بسوی دل

[illegible] ای مسخ غفلت جهل — گوش سوی مقلد نا اهل
[illegible] طریق ترا — کور سازند ترا دل بینا
[illegible] عقل — رخت بر بند ازین سرای جهل
[illegible] ترا کن — ساعتی چشم خویشتن باز کن
[illegible] بیش — لحظه در نگر بعالم خویش
[illegible] ختن — همه از راه منزلی رفته
[illegible] چه بیهوی — چو تو گم گشته چه میجوی
[illegible] — خویشتن را طلب بگر یابی
[illegible] — دیگران را و خود ز خود غافل
[illegible] — و [illegible] ز خویشتن نگذری کنی
[illegible] کمال — [illegible] فراق را ز وصال
[illegible] تن — همه از بهر خوردن و خفتن
[illegible] ضعیف اساس — جان معنی ست معنی کن بشناس

تا کی ای هیچ کاره سر در پیش — طعمهٔ گرگ نفس را چون میش
تن تو خاک تیره شد فرشش — دل و جان تو تاج قبهٔ عرشش
صورتی اگر جان معنی هست — منجنیق اجل گرش بشکست
مغز از پوست به بیند — بازگشتن بدوست به بیند
آنکه غافل ز حال خود شده — چون بدانجا روی که آمده
از تو آخر چه پرسد ایزد پاک — گوید ای جرم کرده ناپاک
کرده بودی بمردمی دعوی — با صلت تو ز صورت و معنی
روزی اند سرا بپاشاهی — کار ناکرده مزد می خواهی
هر که دل در امور سفلی بست — به بلاهای جاودان پیوست
هر دلی کو هوای دین آراست — در تن افزود ملک جان کاست
هر که در ملک جان امین نبود — خازن نقد ما و طین نبود
گوهری پیش مفلسی نه نهند — این بلندی بهر کسی ندهند
عاشقان راست این مقام آری — عاشقان را چنین سر و کاری

احوال ولادت انسان

جان من چون بعالم دل شد — باصفا جمع گشت و حاصل شد
گشت حامل ز فیض ربانی — در وجودم جنین روحانی
چون محبت بشوق نشو بداد — تا بعشق بزاد چون میزاد
دیدمش چون ز غیب روی نمود — قرة العین ناب موزون بود
در مها و سواش پیوسته — بقمارش حوس فرو بسته
راد بیشان فکر من تصعف — تیر چو لیده کاملین او را
شب ... ورش ... باشواق ست — ... پیشانست ... عشاق ست
صورتش با همچو معنیش ز سب — ... جشود عشاق از اطبا
هیچ چشمی ندیده خوابش — رخ ندیده آفتاب و مهتابش
را دخود از درایچه ... — سایه اش بر زمین نیفتاده

ساکن حجرهٔ امانت بود — در پس پردهٔ صیانت بود
نقش او در از صانعی که ببست — که جگر گوشهٔ لطیف من است
هستم از بادهٔ هوایش مست — از معانی هر آنچه خواهی هست
منزل او شریف جائی بود — زانکه در کوی آشنائی بود
راستی هست مونس خوشخوئی — نیک خاموش لیک شیرین گوی
لفظ و معنی او همه مطبوع — عشق را منبهائی او ینبوع
فصل او در هزار نوع بهار — که بود گلستان و گلزار
مثنویاتش و غزلیاتش — چون حکایات او بغایت خوش
بے قدم در جهان همے پوید — بے زبان مدح خواجه میگوید

مدح خواجه سعد الدین احسن الله حاله

حق تعالی میان هر عصری — از سعادت بنا کند قصری
اندر آن جایگه نهد گاهی — هر نشانه بمسندش شاهی
صحن دولت از او کند ایمن — چشم دولت شود بدو روشن
سایهٔ نور رحمت باشد — چار دیوارش شش جهت باشد
دولت ملک دین تمام کند — کار آفاق با نظام کند
زیر تخت حکمتش [illegible] شود — پشت اسلام [illegible] شود
تا از او در زمانه واگویند — وانمش مرد و زن دعا گویند
خود ببین ظاهرش در این دوران — حضرت صاحب زمین و زمان
سرور سروران روی زمین — خواجه روزگار سعد الدین
صدر [illegible] — [illegible]
آصف [illegible] جهان — [illegible]
آنکه [illegible] — [illegible]
فلک [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

سایهٔ او چو قبهٔ خضرا — هست بی چون [illegible]
عدلش آراسته جهان چو ارم — همه [illegible] انصاف [illegible]
جود او عاشق است بر سائل — گر مسیح [illegible]
بکفش نعمتی چو گرد سحاب — زان شده آب با من [illegible]
ذات او گوهرست ملک صدف — از کف جود است کان چو کف
دل مستغنیش بخشش وجود — از خزاین بسی نمانده وجود
نظر لطف او مروت اسم — انگبین کرده است بر لب [illegible]
طبع موزون او سرشته ز نور — از مناهی و از ملاهی دور
دل پاکش که از علوم غنی ست — از صفات و مدیح مستغنی ست
آنکه در وصف او هنرمندان — هرچه گویند هست صد چندان
خوب رو را چه حاجت زیور — وصف خود خویشتن گو[illegible]
چیست کان نیست ذات پاکش را — تا بجو اهم همین ز [illegible]
گوهر کان بحر معدلت ست — پایهٔ او ورای منزلت است
ای چو خورشید نور زن جان را — ای چو بدر منیر محض کمال
هست رای تو نور افشان — که بدو روشن است جمله جهان
درگه تو پر مجمع فضلاست — سایهٔ حق ز نور تو پیدا است
هر خدنگی که شست قهر گشاد — بر فنش [illegible]
چشم معنی ز صورتت روشن — تا شود کور دیدهٔ دشمن

پند سودمند

گفت استاد عالم عاقل — از دو حال است آدمی کامل
اولین اکتساب علم خرد — که حیات است [illegible] ناطقه را
زنده کردن روان خود معلوم — بر وزن [illegible]
از مناهی دین حذر کردن — میوهٔ شاخ [illegible]
دوم از ملک ناشدن غافل — همنشینان [illegible]

کامران بودن از طریق عقول / لطف و قهری بجای معمول
خاطر اهل دل طلب کردن / دور بودن ز مردم آزردن
رایت اهل حق بجان جستن / آشکارای آن نهان جستن
این صفتها که سیرت سلف ست / صاحبان خلیفه را خلف ست
اندر ایام او بحمد الله / خواجه دارد همه بدولت شاه
این همه را لیه اهل هنر / آن سرشته ز نور پا تا سر
علم علم بی نهایت ملک / آب و آتش که در یک سلک

حکایت

هر دمی کسوت لطیف نمود / هر زمانی ازو نشی افزود
هر که عاشق بدیده جان شد / گلخنی دا پیش سلطان شد
گلخنی گرد نقش میگردید / گلخن جسم را همی نا بید
زان مقامش ملال بیدا شد / بتفرج بسوی صحرا شد
دید آب روان سبزه و گل / حسن گل بود نغمه بلبل
گرد آن مرغزار می گردید / باز دانست پاک را ز پلید
گفت با خویشتن که این گلشن / هست بسیار خوشتر از گلخن
ناگهان دلبری فرشته نقار / اندران مرغزار شد پیدا
مرکب حسن را سوار شده / صد چو یوسف رکابدار شده
صد دل شامی شکر گفتار / برده زره ببطره طرار
صد هزاران دل بغمزه خسته / برده در دام زلف بابسته
چشم مستش چو ابر دلکش / خوب ناخوب دیده خوش ناخوش
قطره ژاله بر [illegible] / نشستی دان ملک لب دندان
تن و جان [illegible] شهر باب / که تو گفتی نه هشت بهر خاک
نرگس بچه [illegible] دست / تیر اندر کمان کمان در دست
راست گویی مگر بغمزه خود / عاشقان را به تیر خواهد زد
گلخنی [illegible] / ازین گلخن آمده دل

عارضے آنچنان منور دید
زورش از پا برفت و دل از دست
خون ز سودای او ز چشمان ریخت
جامهٔ گلخنے ز تن بدرید
شاهزاده چو سوی او نگرید
سوی نخچیرگاه شد بشتاب
ناوک و تیغش جگر خسته
از تعجب بحال او نگران
دل بداده ز دست شوریده
با دل خستهٔ و درونی ریش
روز دیگر چو شاه اکبر دید
مست مست اندرو نگاهے کرد
آن نگارین رو حرم برداشت
واقفے گشته در پے عذر را
نگاه سودائی آن پری پخته
چه خیال ست پادشاهے را
که پرسد کسے ز من عالم
نیست یادای گفتم با کس
منزلم دور و بس گرانبارم
جگرش سوخته دلش بریان
باطنش مست ظاهرش شیدا
پردهٔ در از آن پسندیده
یا غم چشم و اشک خون [illegible]
گر بستر آمدے [illegible]
با سگ کوی دوست [illegible]

مرکبے آنچنان مطهر دید
شد و دوا از شتاب حیرت گسست
بس بجز یال [illegible] خون می ریخت
پری آن [illegible] گردید
[illegible] عشقش ز خون [illegible]
[illegible]
از آفات [illegible] بگسست
باد پا را فرو گذاشت عنان
از تن و جان [illegible]
[illegible]
گلخنے [illegible]
گلخنے دوست [illegible] کرد
گلخنے را بدان صفت بگذاشت
گاه در [illegible] صحرا
گاه [illegible] گفتے
بگدائی کجا بود [illegible]
من چه گویم [illegible]
[illegible] دلم را بوصل نیست هوس
چون کنم چیست چارهٔ کارم
سال و مه خسته روز و شب گریان
در پے یار رو بجز ز اغیار
پیش هیچ آفریده [illegible]
[illegible]

کرده در چشم جان بسوی حبیب ‌‌ ‌ خاک کوی سگان کوی حبیب
بسته با دل ز غم [illegible] تسلیم ‌ ‌ بود [illegible] کوی آن نگار مقیم
تا غلامی [illegible] خون [illegible] ‌ ‌ زان [illegible] تماشا [illegible] بیرون کرد
بیدل و جان [illegible] ‌ ‌ تا بجای سگان آن دلبر
چون دو هفته [illegible] از ایام ‌ ‌ آن [illegible] دو هفته ماه تمام
صف نخچیر را طول کرد ‌ ‌ عزم نخچیرگاه اول کرد
عاشق [illegible] بیچاره ‌ ‌ بود بر دشت و کوه آواره
دیده پر خون دماغ پر سودا ‌ ‌ جان در آشوب عشق در غوغا
غم هجران [illegible] کرده ‌ ‌ درمیان وحوش خو کرده
در بیابان عشق سرگردان ‌ ‌ همچو مجنون مشوش و عریان
گشته [illegible] و تمام ‌ ‌ آشنائی گرفت با دد و دام
ناگهان [illegible] شکار آنجا [illegible] ‌ ‌ گر به نخچیر خواهد آید شاد
آهوی [illegible] نخچیر [illegible] ‌ ‌ پوست بر [illegible] در پوشید
پوست [illegible] آهو وار ‌ ‌ تا [illegible] نگر زند دلدار
تا [illegible] ‌ ‌ گرد گرد شکارگاه [illegible]
[illegible] ‌ ‌ غافل از عادت سگ و بوی
اگرفت [illegible] ‌ ‌ اندر آورد تیر و بر وی زد
گلگون [illegible] ‌ ‌ [illegible] دل برد
[illegible] ‌ ‌ [illegible] ریزان
[illegible] ‌ ‌ [illegible] عاشقان آید
چشم [illegible] خون [illegible] ‌ ‌ رقص میکرد از طرب بخویش
ذره چون آفتاب را بیند ‌ ‌ در هوایش ز رقص ننشیند
در رگش چون نماند خون بر جا ‌ ‌ مست شد اندر او فتاد ز پا
[illegible] دست [illegible] ‌ ‌ جان همیداد این غزل میگفت

غزل

در هوای تو جان و تن بارست — جان فدا کرد عاشق زارست
صید خود را چرا زدی تو بتیر — گو بدام تو خود گرفتارست
در بلاک دلم چه میکوشی — چونکه بیچاره بر سر دارست
دل بسی در غمت بجون گردید — لیکن این بار خود بیکبارست
این شبم روز کن که بی رخ تو — روز روشن مرا شب تارست
عاشقان پیش چون تو صیادی — جان فدا میکند ناچارست

من زیرت امان نمی طلبم —
لیکنم آرزوی دیدارست

آن پری بعد ازانکه تیر انداخت — گفتمی [illegible] خورده را بشناخت
اندر آن ناز راست پیش شد — [illegible] ون [illegible] پیشش شد
غمزه ره لطف پیش گرفت — [illegible] خوش گرفت
عاشقان را بلطف بنوازند — دلبران بعد ازانکه اندازند
تا خدنگی نه [illegible] بر جان — نگرفتش بنار سر بر ران
تاب وصلش نداشت این بیدرد — جان بدادو وداع جانان کرد
گر تو از عاشقان تماشی — کم ازان گلخنی چرا باشی
عاشقی با بلا کشی باشد — همچو مجنون مشوشی باشد
چون توئی تو مبتلا شد بصفا — خواه تیر جفا و خواه وفا
بدنی را که هیچ [illegible] نخورد — خوردن تیر را خطر نبود
تیر معشوق را هدف شو [illegible] — از دل و جان اگر تو زن آئی

غزل

ترکش ابروست تیری از ترکش — پس بابروی چون کمان درکش
[illegible] دلم گر نشانه میخواهی — زدن از شست و زمن آئی خوش
که ز تیغت [illegible] — دیده در حسرت و دل در غش
تا هم از دیدن تو آب حیات — در بسوزانیم تو در آتش
خواه نوش ست [illegible] — شربت از دست دوست خوش درکش

بعراقی نگو بیا بر من
خویشتن را بجوی ای دلکش

هر کرا هست عیش خوش با دوست — این مناجات میکند با دوست
جان ما گوهریست بیش بها — کالبدهای ما چو مزبلها
اندرین مزبله چه می پاییم — روی بنمای تا برون آییم
عاشقا راز عاشقان بشنو — هم ز بیدل حدیث جان بشنو
گوش کن سر این فسانه ز من — گلخن جان تست گلشن تن
گرچه در جان تست کان علوم — در تن تست گلخن مظلوم
آنکه در جان ترا اصول نهاد — لقب جسم تو جهول نهاد
تا تو از خویشتن برون نایی — دیده دل بدوست بگشایی
گرچه از تو ببوی خرسندیم — هم بدیدارت آرزومندیم
چون برون آمدی فدا کن جان — تا ببینی نگر رخ جانان

ساقی نامه

ساقیا باده صبوح بده — عاشقان را غذای روح بده
باده عشق ده بما مستان — تا بیابیم زمان بستان
در دلم نه حلاوت مستی — تا شود نیستی ما هستی
زان صراحی که جام رضوانست — باده ده که جرعه اش جانست
ای که بر یاد لعل دلجویت — باده ناخورده مستم از بویت
نفسی باز پرس مستان را — رحمتی بخش می پرستان را
سوختم سوختم در آتش شوق — بیخودم کن دمی بباده ذوق
عجب آید مرا ز باده پرست — باده عشق ناچشیده و مست
در بیابان بفضل تابستان — چون ببارد بتشنه باران
گرچه یک لحظه زان بیاساید — تشنه را آب اشتیاقش افزاید
می بیفزا چو شوقم افزودی — رد بسی پنهان بمن چو افزودی
باز مخمور عشق را می ده — چون مدامم زهی پیاپی ده

تا دگر بار مستی آغازم	این غزل را نیز خود سازم

غزل

دل چو جا نیست با من مشتاق	بتو نزدیک رتن اسیر فراق
بروی زیبا زما چرا پوشی	این تحسریه علی العشاق
تو طبیبی و ما چنین بیمار	تو ملولی و ما چنین مشتاق
بردلم ساحران غمزهٔ تو	امیات با سهم الاماق
منت شوق تو ایم باد وصل	نرسیدست همچنان بمذاق
از محیط غم تو جان نبرند	غوطه خوران بحر استغراق
در بیابان عشق تو دل ما	حار حیران مشرق الاشراق

حکایت

نکند جز که شوق دیدارت	خانهٔ صبر عاشقان غارت
آرزوی تو هردم از دل ریش	راه می برد بعبادت خویش
نه فراغت بجست حال منت	نه مجالم که بشنوم سخنت
سخنی کان از ان لب بجوست	باد جانش فدا که جان دار وست
عالم عاشقان ز حیرت او	دربدر میروند کوی بجو
گرچه در دست عشق بیدرمان	هست درمان درد ما جانان
براه تو موضع سرم گردد	طالبم گر میسرم گردد
تا بسودای تو گرفتارم	کافرم گر ز خود خبر دارم
تا بگوشم حکایت تو رسید	دیگر از دیگران سخن نشنید
خیل حسن تو ملک جان بگرفت	صیت حسنت همه جهان بگرفت
آرزوی تو آشکار و نهان	میدواند مرا بگرد جهان
پسری داشت شحنهٔ تبریز	حسن او دلفریب و شورانگیز
خلعت ذات او ز موزونی	صورت صنع و لطف بیچونی
خبر حسن او به شیخ رسید	صبر و آرام از دلش برمید

اسپ عزم از زمین روی زمین کرد — میل دیدار آن نگارین کرد
از می اشتیاق او شد مست — پای در ره نهاد و دل بر دست
چون بنزدیک شهر رفت فقیر — عرضه کردند حال او با میر
گفت شحنه که باشد او شابوس — بامید آید درود پابوس
گفت صورت انیس نه مهرش — نگذارید اندرین شهرش
قاصدی شد ز شهر بر سر راه — کرد از آن حال شیخ را آگاه
چونکه بشنید شیخ صاحب درد — در دو فرسنگ شهر منزل کرد
چون بجیب افق ز و شد خور — روشنی شد ز صحن عالم دور
شحنه را از در خواب کسوی بپیچید — گوش کن که او بخواب چه دید
بستان این مویز در رو حالے — خود بر پیش شیخ غزالے
چون در آمد بصبح شحنه ز خواب — برگرفت آن مویز گرد شتاب
شیخ چون دید شحنه را از دور — در پی افتاد آن سرشته ز نور
پیش از آن کش بنزد خویش آورد — طبق پر مویز پیشش آورد
کانچه امشب نبی بر تو گذاشت — هان نشانش ازین طبق بر داشت
سالک در ره رو آن نور آگه — بمویزی جهان برند از راه
حسن را صورتی ببین و بدان — بمویزے ز راه بار همان
باصره چونکه باکمال بود — لذت رایت جمال بود
گر طبیعت چشیدنش خواهد — بیند و هم گزیدنش خواهد
سیب سیمین برای چیدن نیست — ز و نصیب تو غیر دیدن نیست

حکایت

ما مقیمان آستان توییم — عندلیبان بوستان توییم
گر رویم از درت وگر نرویم — از تو گوییم هم ز تو شنویم
اندرین پرده بین روی تو تاب — گو دگر آفتاب و باده ماهتاب
ای ز عشاق گرم بازارت — شد ز من عالمی خریدارت

من کیم تا زنم ز عشق تو لاف   نیست دعوی این سخن از گزاف
یکی از عاشقان جمالت را   بود نجم اکابر کبرا
آن بعین شریعت احمد   آن قرین دل و قریب احد
برده بر چرخ انجم اخیار   آفتاب و معانی اسرار
آن گروهی که سالکان بودند   اقتباس کمال از و کردند
بربود از مقام آزادی   دل او حسن مجد بغدادی
بربودش بتی چنان مقبل   ناگهان از مقام عالی دل
حسن ریاش خیل عشق آورد   صبر و آرام از و بغارت برد
گفت آیا برمن آریدش   ست جان او و تن آرید خس
زو بپرسید تا چه دارد دوست   وانچه باشد که دوست عاشق او است
ور دلش چون از و بپرسیدند   میل شطرنج باختن دیدند
شیخ شطرنج خواست و قوت گزید   با حریف ظریف می بازید
چونکه مغلوب کرد خیلش را   همی جذب کرد میلش را
حب شطرنج از دلش بربود   بازی چند بس نکوش نمود
فرس دولتش چو بازین شد   بیدق همتش فرزین شد
شاه نفسش از آن عرائی برخاست   با رخ عرصه نکوتر خواست
دستها باز داشت زین دو بان   پیل او کرد یاد هندوستان
چند روزش بخلوتی بنشاند   کاندران لوح تیر عشق بخواند
چون ز ذوق صفاتش بیهش کرد   همه در عشق او فراموش کرد
بت عشق آتشی که شعله زن   سوز وان دل حجاب هر دو تان
چون بسوزد هوای هیچا هیچ   او بماند چو زو بماند هیچ
او سراپای تخت انور رست   و مطایای رخت اسرار رست
عشق زاو صاف کردگار کیست   عاشق عشق و حسن دیار کیست
بود معبود خالق رزاق   نفس خود را نفس جمع عشاق
آن جمیلی که او جمال ست   گفت کنز آنگفت وانگه خواست

تا در گنج ذات بنماند   بکلید صفات بگشاید
چو باوصاف خاص ظاهر شد   پیش انسان بذات حاضر شد
فعلش عاشق از ظهور صفت   علمش از علم و قدرت از قدرت
سمعش از سمع و بصر ز بصر   وز کلام از کلام شد بخبر
از ارادت ارادتش حاصل   در حیاتش حیات شد واصل
از جمالش جمال روی نمود   وز بقایش بقای عشق افزود
از محبت محبتش بشناخت   وز تجلی عشق عشقش باخت
زین صفتها چو بوی دوست شنید   خویشتن را ندید او را دید
مظهر نام دوست را بنهفت   لیس فی جبتی سوی الله گفت
چونکه برکند جبه را دار رست   جبه برکن که پاک بردار است
مایه الاشتراک را بنشان   مایه الامتیاز را برخوان
چون ز سبحان شدی تو اعظم شان   گرد هستی خود ز خود بفشان

حکایت

ای هوای تو مونس جانم   مایه درد تست اصل درمانم
مرغ جان تا بیافت دیده باز   در هوای تو میکند پرواز
گفت و گوی تو روز و شب یارم   جست و جوی تو حاصل کارم
دلم از عشق تست دیوانه   تا تو شمعی تراست پروانه
نیک در کار خویش حیرانم   درد خود را دوا نمیدانم
در غم دوستان مهر گسل   دشمنان را بسوخت بر من دل
ما همه مشتری بی مایه   او دکانی او گران مایه
ای ز سودائیان درین بازار   فارغ از مشکل من بزار زار
خواب خواهم من از خدا بدعا   تا ببینم مگر بخواب ترا
بکند خود بخاطرت گذرے   گر کنی سوی بینوائی نظرے
چون سر ماست خاک سو آستانه   فرصتی تا ببینم د...

می پزد جز بوقت دل بردن — التفاتے بہ بیدلے کردن
بلطف زار بودے دل — بتکبر کنون ز یاد مہل
تو بجود عاشقی نہ بے مشکل — کہ ز ما بگذرد ترا در دل
تو بحق بردہ زینکویان — از عشق تو این غزل گویان

غزل

ای شدہ چشم من بتو باز — از تو در دل نیاز و در جان آز
شب اندوہ من نگردد روز — تا بہ بینم جمال روی تو باز
تا ز ما فارغے و ما داریم — بر درت سر بر آستان نیاز
در دلم آرزوے عشق ترا — اینست انجام اگر بود آغاز
مرغ جانم ز آشیانہ تن — جز بکویت کجا کند پرواز
بیش ازین از در خودم بمران — تا نگردد دریدہ پردہ راز
آخر اے آفتاب جان افروز — سایہ بر من ضعیف انداز
از ما را گذر نخواہد بود — گر اہانت کنی وگر آعاز

از غمت ہر نفس عراقی را
با خیالت حکایتست دراز

ای غم تو مجاور دل من — در زمانہ غم تو حاصل من
تا دلم باد مبتلای تو باد — وایما بستہ بلای تو باد
دیدہ را دیدن تو مے باید — وگرم قصد جان کنی شاید
دل ما را فراغت از جانست — زندگانی با بجانان ست
عشق روزے کہ در دمن بفزود — شد حقیقی اگر مجازی بود
در تو نیست کار ما در عشق — بو کہ خالص شود ریا در عشق

حکایت

چون ز منزل عادات — شد مسافر بعزم آب حیات

اندران عزم تطلب باقی — بود با او حکیم یونانی
نیز گویند کو وزیرش بود — در قضایاش ناگزیرش بود
ارسطو کرد بر سکندر یاد — که سخن را همیشه باقی باد
چون سخن شد دست یاد ترا — تا جهان هست عمر باد ترا
چون سکندر شنید از و این را — گفت دریاسخش که ای دانا
این دعائیست معتبر لیکن — وی دریغا که هست ناممکن
لیک سکندر چنان نمود حکیم — که بماقی تو در زمانه مقیم
هر که بد شد فعال و قد بات — انکه نامم باید آب حیات
نیست مخلوق آنکه دائم زیست — هر که باقیست که ذکر او باقیست
عاقل از پایهٔ معانی دهر — که چشید آب زندگانی دهر
هر که او نیک نامی اندوزد — در جهان کسوت بقا دوزد
هر کرا علم ملک و دین باشد — عین آب حیات این باشد
مصطفی گفت یاد میگیرند — در جهان مومنان نمی میرند
سرمه کن ز خاک کوی حبیب — و آب حیوان طلب ز جوی حبیب
التفاتی مکن بمجلسیان — نفسی شو آشیان بیان
بندگانت پرند جز بطلب — هست دریا برتو در مطلب
خاطرم در این معانی سفت — نکته بس مفید موجز گفت
از کم و بیش از پس پیشی — آخر ست آنکه اول اندیشی

حکایت

عاشقان راه عشق میپویند — درس تنزیل عشق میگویند
از می عشق گر چه بیخبر ند — راه جانان براه می سپرند
از شراب الست مستانند — تا ابد جرعهٔ پرستانند
از می عشق شوق مست شدند — همه دریای عشق پست شدند
خویشتن را ز دست از آن دادند — که اندران کوی رخت بنهادند

از می نیستی چو بیخبر اند — راه عشقش بسر چگونه برند
عشق را رهگذر دل و جان است — اول طعنه در دل و جان است
دلم این مستی از الست آورد — این طرب زان هوا بدست آورد
این صفا زان نظر پدید آمد — عشق از آنجا نگر پدید آمد
آرزومند آن نظر ماییم — روز و شب اندرین تمناییم
شده در سر دلیش پیوندے — کرده در پای هر یکی بندے

حکایت

دل من چون چراغ عشق افروخت — خرمن خویشتن بعشق افروخت
انجم افروز اندرون عشق است — علت حکم کاف و نون عشق است
چون ز قوت سوی کمال آمد — کرسی تخت لایزال آمد
عشق معنی صراط عشاق است — عشق صورت رباط عشاق است
تا نبین راه بر کران نشوی — در خور خیل صادقان نشوی
خویشتن را ببین چو عشق آمد — شربت عشق بیخود آشامد
هر که زین باده جرعه نخورد — بتن و جان خویش کے نگرد
اندرین که درد او دارد — هرگز او راز یاد نگذارد
هر محبت که دردے پیدا ست — بیشک آن انقطاع غیر خدا ست
ابجد عشق خواند هر که نخست — آنچه آموخت لوح دین را شست
چون دلت تخته را فرو شوید — با تو این راز خود دولت گوید
ای دل ای دل حقیقت توئی — نقل را ست شیر و دایه توئی
جای عشقی و جای معشوقی — سگی از برای معشوقی
سیر و هی در سر خسته دلان — ین مکرم ببین تو ابشکسته دلان
منزلش ورد غم و هوش عشق — دوستانش عشق و آشنایش عشق
آفت عاشقی نه از سرما ست — این بلا خود از ابیار خاست
داشت یوسف زلیخا بدست — در جهان خود بدست عشق که رست

تا دلم را هوای باطل بود / جانم از ذوق عشق عاطل بود
چون ز سیمرغ دید سیهپر عشق / همچو دادُ دمیزند پر عشق
با دلش مهر خود بیامیزد / پس بجوی دلش بیاویزد
عشق چون دست برد بنماید / انبیا را ز خویش برباید
اندرین کوی ز آرزوی غزال / خوکبانی همیکند ابدال
عاشق از راز خود بپوشاند / وز ورع شهوتش فرو ماند
بحقیقت مرید عشق بود / چون بمیرد شهید عشق بود
بعد ازین دست او و دامن عشق / تا شده خوشه‌چین خرمن عشق

حکایت

بود در کنج خانه صبحدمی / خاطر من بخود فتاده دمی
غزلی دلپذیری گفتم / در راز عشق دوستی سفتم
نفسی وصف یاری راندم / ساعتی لوح دوست میخواندم
دل ز احوال نیک و بد آزاد / هر زمانم نتیجه میداد
عقل گردون نورد گردنکش / جمع کرده دل چهار بخش
فکر عالم نمای معنی‌خوان / درد ماغ خیال سرگردان
ذوق لذت‌شناس شاهد باز / کرده در عشق نغمها آغاز
طبع رعنا گرای شیرین کار / کرده حسن و عروس فکر نگار
کلک نقاش خوی و معنی جوی / کرده معنی روان چو آب بجوی
خانه نقشبند چابک دست / تنگی چند را صوری بست
آمد از عالم خفا بظهور / یک یک از دل معانی مستور
در چنان حالتی که جان آزرد / دوست ناگاه حلقه بر در زد
صورت در پر زنان چو مرغ هوا / از ره گوش هوش گفت مرا
خیز و بگشای در که یار آمد / میوه ز شاخ عمر بار آمد
بیخبر گشت عقل سرمست / بیخود از جای خویش برجستم

بگشودم درش چو رخ بنمود ‌ ‌ ‌ در جنت بروی من بگشود
اندر آمد زماه تابان تر ‌ ‌ ‌ زسهی سرو بس خرامان تر
سایهٔ غم برفت از سر من ‌ ‌ ‌ کآفتاب اندر آمد از در من
برخش همچو موبه آشفتم ‌ ‌ ‌ مست و حیران شدم بدو گفتم
ده که بس خوب و دلکش آمدهٔ ‌ ‌ ‌ مرحبا مرحبا خوش آمدهٔ
بس لطیفی و نیک زیبائی ‌ ‌ ‌ حوری و از بهشت می آئی
آدمی را چنین نباشد نور ‌ ‌ ‌ ملکی یا پری بتی یا حور
تا جهان ست مثل تو قمری ‌ ‌ ‌ در نیاید بدبری ز دری
چون ملک پیکری بنام ایزد ‌ ‌ ‌ کآفریدت ز روح نام ایزد
ماه روئی و آفتاب جبین ‌ ‌ ‌ آدمی زاد کس ندید چنین
لب لعلش که زو زدم لبیک ‌ ‌ ‌ کرد اشارت که السلام علیک
گفتمش صد دلت فدای سلام ‌ ‌ ‌ وعلیک السلام والاکرام
از شراب غرور هستی مست ‌ ‌ ‌ موزه برکند و ساعتی بنشست

غزل

ای ملامت کنان بیحاصل ‌ ‌ ‌ جان همی داد و حسرت اندر دل
بستیم آشفته بر رخی که برو ‌ ‌ ‌ شد پدید ای واله ملک مایل
بست وصف جمال و لعنت لعبتش ‌ ‌ ‌ برتر از فکر سامع و قایل
دل دیوانه در سر زلفش ‌ ‌ ‌ کی بزنجیرها شود عاقل
هر که یکبار در همه عمرش ‌ ‌ ‌ التفاتی کند زهی مقبل
از خیالش چه شد کرم گو نیز ‌ ‌ ‌ نیست از حال عاشقان غافل
ای صبا ای صبا غلام توام ‌ ‌ ‌ گر گذاری کنی بران منزل
حال بیچارگان بادیه را ‌ ‌ ‌ برسانی بیار در محمل

گر عراقی در آرزوی رخست
جان همی داد و حسرت اندر دل

چون بدید این غزال آن نیسان خوب ملتفت شد بطالب آن مطلوب

دست در گردن برگزیت و بخواند در بد و نیک این سخن میراند

چون بآخر رسید خویش نگریست گفت بیچاره این عراقی کیست

گفتمش ایجان جان من مسکین در بیابان عشق گفتم این

گفت آنگه مرا شود باور گو بدین قافیه یکی دیگر

در بدیهه بگوئی اندر حال باشد این در فراق و آن در وصال

گفتم ای آیه سخن گفتن از تو بد شنفتن و ز من گفتن

گفت گو کاغذ و دوات و قلم وا دهمش تا نوشت این غزلم

غزل

ای ز روی تو آفتاب خجل وز لبت آب زندگی حاصل

عاشقان از خیال عارض تو در شب تیره نور دیده دل

رنگ و روی ترا ز غایت لطف برگ گل شرمسار و لاله خجل

ز آرزوی قد تو سرو سهی خشک بر جای مانده پا در گل

ای لبت را اسیر آب حیات وی رخت را غلام شمع چگل

از برای کمند گیسویت رشته جان عاشقان بگسل

رمقی بود باقی از جانم زانکه آشفته گم کند منزل

این غزل این غزال چو زیبا دید بکرشمه بسوی من نگرید

زو چو طوطی یکی شکر خنده گفت و ز ذوق دید و پاینده

کاندر آن آج نطق یا قیمت بحقیقت کنون شناختمت

الغم الله نعمت شعرت بچنین شعر حکمت شعرت

زینچنین درها که طبع تو سفت خوب گفتی و نیک خوب گفت

گفتمش مثل این نگفت کسی گفت ازین نوع گفته بسی

شعر در عالمی که مردانند باهمی کودکان [illegible] خوانند

شاعری منقطع کند نورت　　خاصه دعوی گری بی صورت
نشنیدی تو این حدیث ثواب　　از نبی کل مدعی کذاب
شعر آن به که خود ندانندش　　زانکه حیض الرجال خوانندش
به تحصیل علم شو مشغول　　که جز آن جمله فاضلست و فضول
ورنه دعوی مکن بمعنی کوش　　رو بکنجی درون نشین و خموش
در مقالات عاشقان نیست لای　　ورنه بنشین و خویشتن مستای
خود ستودست هر که اهل بود　　خودستائی نشان جهل بود
با سوار آی در سخن رانی　　یا خطی بار ده بنادانی
یا درون آی تا بخانهٔ عشق　　یا برون نه قدم زخانهٔ عشق
بسکه گفتند هر یک از هوسی　　غزل و قطعه و قصیده بسی
گر تو پر مایهٔ درین بازار　　نکتهٔ تازه و غریب بیار
گفتم ای نور چشم ناخفته　　همه گفتند جیب ناگفته
ای بروی تو زنده جان و تنم　　من کیم تا کجا رسد سخنم
گفت هی هی نه اینچنین نه چنان　　خویشتن را حقیر مایه مدان
سخن سر ز شاعری دورست　　سر منظوم و نظم منثورست
منشاء این سخن هم از جائیست　　موجب عشق حسن زیبائیست
در جهان هیچکس مشوش عشق　　نشد الا ز سوز آتش عشق
هر زبانی سخن نداند گفت　　هر بصیری گهر نداند سفت
همه اینست گرچه جان و تن است　　جان معنی که در تن سخن است
مرد اگر بر فلک رسانندش　　تا نگوید سخن نداندش
سخنی کز سر صفا گویند　　آن نکوتر که بر ملا گویند
تو نه آنی که ز اهل دیده نه　　شربت عشق را چشیده نه
از صفا خاطر تو دارم نور　　هستی از حب ماسوی الله دور
با زنانه نه بصورت بس　　فرق دانی میان عشق و هوس
با [illegible] حقیقت عشق　　زانکه [illegible] طاقت عشق

اندرین شیوه تحفه بردار — نزد عشاق یادگار بیار
از عراقی سلام بر عشاق — از جگر تشنگان درد فراق

حاصل حکایت

آن غریبان منزل دنیا — آن عزیزان جنت المأوی
محرمان سراچهٔ قدسی — لوح خوانان سدره و کرسی
سالکان طریقت علیا — راه داران جادهٔ مثلا
زنده جانان مرده در غم یار — مست حالان جان و دل هشیار
پادشاهان بجنت روحانی — غوطه خواران بحر نورانی
شاهبازان در قفس مانده — پیش ایشان باز پس مانده
از حدود وجود و کم گشته — وز عقول و نفوس بگذشته
کمبیشان ز دست پروانه — سوخته همچو شمع پروانه
همچو پروانه ز اشتیاق رخش — خویشتن را فگنده در آتش
در ره دوست پا ز سر کرده — الحب عشق را ز بر کرده
همچوان ز کتاب و هر صحیفه شده — بر سریر صفا خلیفه شده
از خود و دیده در یکی پرده — تن بجان مانده جان فدا کرده
می نخورده شده ز بوی تو مست — دوست نادیده دل بداده ز دست
بر ره یار منتظر مانده — تک شوق بر دل افشانده
بار محنت کشیده چون ایوب — زهر فرقت کشیده چون یعقوب
نظر جان ز جسم بگسسته — صدق میثاق باز دانسته
کرده از جان ببوی گوش چو گوش — لیس فی جبتی الله گوی
جان انا الحق زنان تن بر دار — فارغ از جنت و گذشته ز نار
بن و بیخ خیال بر کنده — گشته آزاد و همچنان بنده

غزل

جنت قرب جای ایشان ست
تن من خاکپای ایشان ست

جان من در هوای ایشان ست
نور رضوان صفای ایشان ست

عقل کل ست آنکه لا یعقل
ہر کجا ماجرای ایشان ست

آفتابے کہ عرش ذرہ اوست
مطلع عرش ہر جای ایشان ست

ہمہ در عشق خود فنا طلبند
کہ بقا و ثنای ایشان ست

این مراتب بذات ایشان ست
کین کرم از عطای ایشان ست

ہر چہ اندر جہان عراقی یافت
از رش از عطای ایشان ست

آنکہ ایشان [illegible] نظر کردند
اولش عاشقی خبر کردند

عشق در ہر [illegible] کہ جا گرفت
[illegible] ون پائے گرفت

عشق [illegible]
خیمہ [illegible] علم بر شر زد

ہر [illegible] عشق [illegible]
[illegible] بالا شد

ہر کرا عشق یار [illegible] نمود
ہر زمانے ارادتش افزود

ہر ارادت کہ عشق را شاید
از رضا و موافقت زاید

ہر ارادت کہ از محبت است
باز انعام بارات شد

اولش علم آخرش خاص ست
محض لطف است عین اخلاص ست

در کلام خدائے میخوانی
کہ علیک محبۃ منی

چون محبت رسد بعین کمال
در دل و جان طالبان وصال

عشق [illegible]
چون رسد آن بحد استغراق

اندرین بحر اگر غریق شوی
تو خود استاد این طریق شوی

گر شنیدی و شد ترا معلوم
نیک میخوان کہ تا شود مفهوم

حکایت

بود معروف زادہ فاضل
مستعد و محصل کامل

کردہ تحصیل علم حکمت شرع
طالب اصل [illegible] فرع

مرد سالک جوان صاحب درد   رخ سوی خانقاه شبلی کرد
با ارادت درآمد از در او   تا رهاند ز پای تا سر او
شیخ شبلی ز عالم تفرید   عشق فرمود او لا تجرید
گفت اول بحسن عاشق شو   وانگهان عشق نیک صادق شو
پس بما چون صفات شد حاصل   تا رسانم ترا بعالم دل
چون مرید این سخن شنید از شیخ   این بشارت بجان خرید از شیخ
او ز شیخش چو آنچنان آمد   بخرابات عاشقان آمد
گوش کن تا مها مقدر فرد   در خرابات شیخ تعبیه کرد
چونکه از خانقاه برون آمد   بوی شوقش باندرون آمد
درگذرگه کسے اول دید   دل بدو داد عشق او بخرید
حسن او را بچشم عشق بدید   عشق او بر وجود خویش گزید
ز دو داغ دلش مضطر شد   دلش از عشق او مقصر شد
گشت ناگاه از هوای دلش   بسته در دام عشق پای دلش
آنکه بر بود ناگهان دل وی   بخرابات رفت او در پے
بخرابات رفت و سر بنهاد   با خراباتیان خراب افتاد
قرب ساقی مرید عاشق نشست   در خرابات بود باده پرست
ز آتش عشق دوست مدهوش شد   باده عشق او ہمے نوشد
چون خودی خودش ز یاد برفت   خرمنش یکسر بباد برفت
عشق او را ز یاد خود بربود   او نه معدوم ماند و نه موجود
شیخ شبلی بچشم حال بدید   که بغایت رسید کار مرید
از خراباتش طلب فرمود   نقد آن عشق را عیار افزود
زان مجازی حقیقتے بنمود   قفل غم از در دلش بگشود
زان میانش بخلوتے بنشاند   کاندران لوح سر عشق بخواند
مرد عاشق چو پیر خلوت شد   از پی مهر صحبت حضرت شد
انما العاشقون مذبوحون   عند باب الحبیب مطروحون

عاشقان کشتگان زنده دلند … ز آتش عشق دوست مشتعلند
عاشقان را و دل عود دست … نالهٔ عشق لحن داؤد ست
دل عاشق ز عشق بیمار ست … ناله زیر عاشقان زار ست
وصف معشوق از عاشق پرس … حسن عذرا ز چشم وامق پرس
وصف شیرین بنزد خسرو گوے … مهر لیلی ز طبع مجنون جوے
سوز پروانه شوق پروین دان … اصل سودائی ویس رامین دان
همه عالم اگر بران هوس ست … پیشه را اتفاق شد بس است
جان فرهاد اگر چه شیرین بود … عاقبت هم برائے شیرین بود
هر که او را دلے بود آرے … نگرد نیش بود ز دلدارے
آنکه عاشق نه حرامت باد … زنده گانی که میدهی برباد
هر که بر خوان این هوس خام ست … نیست معنی همه در و نام ست
هر که از عشق بیخبر باشد … اندرین ره بسان خر باشد
بیخبر از بدین منزل … هوس کاه و جو درا در دل
روز و شب سال ماه آواره … در بیابان نفس اماره
هر که عاشق نگشت در معنی … آدمی صورت ست و خر معنی

حکایت

آن شنیدی که عاشق جانانه … واعظے گفت بخط شیراز
سخنش منبع حقایق بود … خاطرش کاشف دقایق بود
روزے آغاز کرد بر منبر … سخن دلفریب جان پرور
بود عاشق ز دار بخت سخن … سخن عشق بر درست سخن
مستمع عاشقان گرم انفاس … همه مستان عشق پاک اساس
گرم تا زان عرصهٔ تجرید … پاکبازان عالم توحید
عارفے زان میان بپا برخاست … گفت عشاق را مقام کجاست
پیر عاشق که در معنی سفت … از سر سوز عشق با او گفت

نشنیده که ایزد وهاب — گفت طوبی لهم و حسن مآب
این بگفت و بر انداز شوق — سخن اندر میان بغایت شوق
ناگهان روستائی نادان — خالی از نور دیدهٔ دل و جان
ناتراشیده هیکلی ناراست — همچو غولی از آن میان برخاست
لب شده خشک و دیده تر گشته — باز بگذارا و فتاده سرگشته
گفت کای مقتدای اهل سخن — عجم کارم بجور که امشب من
خرکی داشتم چگونه خری — خر آراسته بهر هنری
خانه زاده جوان و فربه و نغز — استخوانش ز فربهی همه مغز
من و او چون برادران شفیق — روز و شب همنشین یار و رفیق
یکدم آوردم آن سبک رفتار — تتفرج میانهٔ بازار
ناگهان از نفس بد زدیده — از جماعت بپرس اگر دیده
مجلس گرم و غرقه در اسرار — چون در آن وحش بدان گفتار
حاضران خواستند [illegible] — [illegible]
پیر گفتا که [illegible] — [illegible]
نطق در [illegible] گوش [illegible] — [illegible] باتش [illegible]
پس ندا کرد سوی مجلسیان — تا درین جانه [illegible] پیر و جوان
هر که با عشق برنیامیزد — زین میانه بپای برخیزد
ابلهی همچو خر [illegible] — [illegible] برخاست ز خری برپا
پیر گفتا توی که در یاری — [illegible] عشق گفتا که
بانگ برزد بگفت کای خردار — آن ترت یافتم بیار افسار
دیگیت ای بیخبر ز عالم عشق — [illegible] حلاوت غم عشق
خبر صحبت [illegible] — بیخبر را [illegible] بیخبر [illegible]
ز صفاهای عشق [illegible] — بیخبر در جهان [illegible]
طرفه دون همتی و بیخبری — که ندارد [illegible] نظری
هر مودت که عشق پیدا کرد — نور خورشید عشق پیدا کرد

هر لطافت که در جمال افزود — اثر عشق پاکبازان بود
گر تو پاکی نظر بپاکی کن — منقطع از طبایع خاکی کن
شور او زان عنابیات نیست — عشقبازی خیال بازی نیست
رو در عشق آن نگارین زن — که تو از عشق آن شدی این [illegible]
هر که عشقش نه پخت و خام بماند — مرغ جانش اسیر دام بماند
عشق ذوقیست همنشین حیات — بلکه [illegible] حیات
عشق افزون ز جان چو نی هیچ است — [illegible] لطافت است
گاه باشد که عشق جان گردد — گاه [illegible] جان [illegible] گردد
گاه جان زنده شد حیاتش عشق — گاه [illegible]
آب در میوه خود عشق است — [illegible] حیات [illegible] عشق است
خدمت عشق عاشقان دانند — پاکبازان جان فشان دانند

حاصل حکایت

مطربا نغمه حزینی بر [illegible] — [illegible]
آنکه آهنگ پرده عشاق [illegible] — نغمه [illegible] پرده عشاق است
مردم از هجر دوست [illegible] — [illegible] کن [illegible]
تا من اندر سماع عشق [illegible] — مجلس عاشقان بیارائیم
نفسی بگذرم ازین پس و پیش — ساعتی [illegible]
همچو مستان سماع [illegible] — نعره شوق [illegible]
ساعتی همچو آرزومندان — [illegible]
مرغ بسمل صفت ز نغم [illegible] — [illegible]
شرح عشق محب و حسن حبیب — [illegible] الغریب
روز اول چو [illegible] افشان — مائل [illegible] بود خالی از آن
وی عشق [illegible] بخشید — گر بد و نیک را توان بگزید
در زمانه پدید تو [illegible] — حسن با فتح [illegible]
گشت خاطر ز صورت بر تو — ز صفا [illegible]

چون شد اندر دلش صفا غایب | نشد او جز جمال را طالب
روی زیبا زوی بد بگزید | بد نخواهد کسی چو نیکو دید
هر کجا حسن دلربائی دید | چشم جانش همه درو نگرید

حکایت

بود صاحبدلی بدانش و هوش | در نواحی فارس تره فروش
از قضا می خدا و صنع اله | میگذشت او براه خود ناگاه
پیش قصری رسید در نگرید | صورت دختر اتابک دید
صنمی خوب [illegible] حیران [illegible] | دل مجروح او پریشان شد
قرب سالی زعشق [illegible] | آن رخ [illegible] باز ندید
دایم ار چه ندید پر خون داشت | چشم [illegible] سینهای جیحون داشت
[illegible] اوصاف او [illegible] اندرو نگفت | دایم از حسرتش نخورد و نخفت
[illegible] ندید | سگ کویش بروی نگرید
[illegible] پیام آورد | کر [illegible] گذشت حکایت آن کرد
[illegible] سخنی | چون تو [illegible] را کجا رسد چو منی
[illegible] رای | شاید از قصر شاه بگذاری
[illegible] مهات | در بیابان [illegible] رزومی فرات
[illegible] اگر [illegible] عشق | ره بگیر و بگذر از دعوی
[illegible] ساز | [illegible] مگوی با کس راز
[illegible] کن | [illegible] خویش را عبادت کن
[illegible] صفت [illegible] باش | خوش شود طاعت نهانی فاش
[illegible] او [illegible] | [illegible] ترک بجا [illegible] ایثار
[illegible] | [illegible] اینچنین مگوی سخن
چون [illegible] عاشق | تا اتابک رسد حدیث تو هم
چون [illegible] را [illegible] شود | آن دمت زان فرح پدید شود

زد سر انگشت بر درش فی الحال / بار دادش کنون که بود حلال
منت عشق و صدق باز نکرد / حسن تدبیر چشم کار نکرد
نیست دل را بهیچ نوع از دوست / آن صفا کز معاملان نیکوست
چونکه بنیاد را بر اصل نهاد / در دل خود در مراد کشاد
عشق او را چو خانه روشن کرد / خانه انس چنان مزین کرد

حاصل حکایت

مرحبا مرحبا محبت دوست / کز درون آمدی نه از ره پوست
دلم از غیر تو چو خانه خالی کرد / با تو سودای لاابالی کرد
تا غمت ساکن دل من شد / از چراغ تو خانه روشن شد
تا گرفتار دام عشق تو ایم / همه سرمست جام عشق تو ایم
آنکه حسن رخت دل افروزست / شب ما با خیال تو روزست
حسنت از روضه جنان خوشتر / یادت از هر چه در جهان خوشتر
همه در صورت تو حیران است / صورتش هست لیکنش جان نیست
من چو در عارض تو حیرانم / لوح محفوظ عشق میخوانم
دیده مشتاق جمال تو دیده بود / مهر رویش بجان خریده بود
باخود از بیخودی ترا بینم / گر تو با من نئی چرا بینم
چون نظر بر رخ تو می فکنم / می پر از دیار جان و تنم
با کسی گفتنی همی یارم / گر ترا نیک دوست میدارم

ایضاً

دیده پاک بین همی باید / تا کرشمش جمال بنماید
حسن جانان بجان توان دیدن / نه بهر دیده کان توان دیدن
ای عراقی بعشق معذورم / هیچ تعلیم مکن که معذورم
گر جمال بهم لطف ده کنی / دل بصد دست پاره پاره کنی
گر تو شکل و شمایلش بینی / قد و گیسو حمایلش بینی
هیچ من دل [illegible] / بت پرستیدن آرزوت شود

کیست کو را دو چشم بینا بود … بس رخ خوب او دلش پر بود
هیچکس دیده بصیرت نداشت … [illegible]
از جمالش نمی شکیبد دل … پس و عقل [illegible]
آن لطافت که حسن او دارد … [illegible]
عشق رویش همیکند پیوست … [illegible] عاشقان [illegible]

حکایت

پیر شیراز شیخ روزبهان … [illegible] بصدق و صفا [illegible]
چون بایوان عاشقی بر شد … [illegible] روز [illegible]
سالها با جمال جان افزود … [illegible]
[illegible] او دلبری فرشته [illegible] … [illegible]
اتفاقاً [illegible] … [illegible]
رفت تا در [illegible] … [illegible]
گفت کای پادشاه دین [illegible] … [illegible]
[illegible] عشق [illegible] … [illegible]
گر روزی [illegible] عیادت شیخ … [illegible] شیخ
دلبری دید همچو [illegible] … [illegible] گرفت پای [illegible]
چون [illegible] چشم خویش [illegible] … [illegible]
[illegible] شیخ [illegible] … [illegible]
[illegible] آن [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
گل شد آتش به پیش ابراهیم … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
تو خوش [illegible] … [illegible]

عجز من بین و جای من بپذیر / من توانی بلطف و ستم گیر
داری از عاشقان خویش ملال / خون ایشان چراست بر تو حلال
یکسی التفات کن نفسی / که ندارد بجز تو هیچ کسی
فارغی ز اندرون صاحب درد / لیکن امید وست هر چه توان کرد
گر تو خوبی و ما ضعیف و فقیر / پایت ای خور ز ذره باز مگیر
رخ بنمای تا و جان می بخش / بر دل ریش عاشقان می بخش

حاصل حکایت

عاشقان در کمین معشوقند / ساکنان زمین معشوقند
عاشقان را ز دوست نگریزد / بلبل اندر هوای گل میرد
اندر آنجا اگر مقامی هست / هست ماوای عاشقان است
چونکه حسن آمد از عدم بوجود / عشق در نور او ملازم بود
جان چو مامور شد بامر احد / منتظر یافت عشق بر سر حد
گر تو از عشق فارغی باری / من ندارم بغیر ازین کاری
هست جانم چنان بعشق غریق / که ندارد گذر به هیچ فریق

ایضاً

عکس هر موتیای تر رعنا / درد و غم رگیست از سودا
از وصال قد تو ای دلدار / نیست جز گیسو تو برخوردار
فرق کردن بچشم نتوان / موی فرق ترا ز موی میان
شد دلم تا شدم گرفتارت / به پیچ طره های طرارت
موی نه لعنت فا ز عارض خوش / سوخت ما را چو موی در آتش
ای ببرده دلم به پیشانی / لحق آن نیز هم به پیشانی
نور ماست با شعاع جبین / شمع پروانه سوز یا پروین
مانده زان غمزه دلشکسته من / هست بیمار و دست مرد افگن
رخ تو خسته جان توانند دید / چون بدین دیده آن تو اند دید
ب لعلت که روح بخش دل ست / برگ گل از خجالتش دل آست

عاشقان تو پاکباز انند	صید عشق تو شاهباز انند

حکایت

شیخ الاسلام امام غزالی	آن صفا بخش عالی و قالے
وارث حسن خوبرویان بود	در ره عشق دوست جویان بود
بود چشم صفای آن صادق	بزرگواری چنان زجان عاشق
گر همیشه سوار بر در ری	وز مریدان فزون ز صد در پی
گرده از لطف وضع زبانی	تا بخشش جهان نورانی
شیخ را چون نظر برو افتاد	صورت دوست دید باز افتاد
از دل و جان وره همی نگرید	بر نظر او بروی دیگر دید
شده مردم بشیخ چون نگران	شیخ در روی آن پری حیران
صوفیان جمله منفعل گشتند	همه بگذاشتند و بگذشتند
لیک پری بود غاشیه دار	شیخ را گفت بگذر و بگذار
شیخ صورت از تو لائق نیست	شرمست ازاین همه خلائق نیست
شیخ گفتش مگوی هیچ سخن	رویت الحسن راحة العین
گر بافتادمی بصورت زار	بودیم جبرئیل غاشیه دار
عاشقانے که مست و مدهوشند	باده از جام عشق می نوشند
زاندرون عاقل سپوست ببین	زان شعاعے بنور دوست جبین
گر تو بے مغز نام دوست بری	باشی از عشق روی دوست مدری
هر که از دوست دوست میخواهد	جوهرش واعوض نمی کاهد
اگرت هست قوت مردان	اینک است این سلاح و این میدان
هست آرام جان من مهرش	هست سود و زیان من مهرش
دلم از حسن او بقا خواهد	دیده ام دید دل چرا خواهد
پای دل را بدام او بستم	وز می اشتیاق او مستم
فارغست او زما و ما جویان	ز اشتیاق رخش غزل گویان

غزل

ای آرزوی جان که تویی | باز بینم ترا چنان که تویی
شوم از قید جسم و جان فارغ | به تو مشغول و ز جهان فارغ
گر تو روزی بگفتن سخنی | التفاتی کنی بمشکل منی
چون حدیث تو بشنود گوشم | رود از حال خویشتن هوشم
دیده را دیدن تو می باید | دیدنت گرچه شوق افزاید
بستهٔ عقل و هوش را زین پس | چشم جادو و خال شوخ تو بس
هر نفس چشم شوخت از سر ناز | شیوهٔ تازه میکند آغاز
با لب آب حیات جان من است | شب پیدا غمم نهان من است
التماس حیات شد جان را | قدر نبود چو آب حیوان را
[illegible] را حنا که عادت تست | که دلم مخزن محبت تست
[illegible] حالی مست | نه مجالی که بشنوم سخنت
[illegible] بینم | بود احیانی که جان سکینم
[illegible] گذرل | دیده بر هم نهاده دل نگران
جان [illegible] بجنبت | با تو آورده ایم رو سخنت
هرچه دل دلبران نباشد آز | دیده فارغ بود ز دیدن باز
دل نخواهد که دیده را بیند | دیده حیران که تا کجا بیند
زان رو که زوشان چو نیم | سر فدا کرده ترک جان گویند

غزل

[illegible] | [illegible]ی از سخن بمندانم
[illegible] | وز من اشتیاق تو مستم
[illegible] | زانکه نزدیک بین هر دو دست
[illegible] ست او [illegible] تو بستانی | ور نباید نگر تر در یابی
[illegible] | [illegible] جهان در عشق تو هم
[illegible] | [illegible] مقصود را بستانی
[illegible] | [illegible] و هم بدیدن رویت

یا رب این دولتم میسر باد
که بدیدار دوست گردم شاد

چون در آمد بشهر دوست فقیر
کرد اوصاف حسن او تقریر

اندر آمد بمسجد جامع
زو کرامات اولیا لامع

بعد از آن چون نماز جمعه بکرد
با جماعت فقیر صاحب درد

از مقابل فراز منبر شد
مجلس عاشقان منور شد

برزبان سری از حقیقت راند
که از آن فهم خلق عاجز ماند

گفت کافهام اگرچه در تابد
آخر این پاره چوب در یابد

منبر از جای خویشتن برخاست
ور زمین در هوا [illegible]

شیخ گفتش ادب نگه میدار
حرکت را بعاشقان بگذار

منبر آنجا که بود باز استاد
[illegible]

شیخ گفت آنکه نور مجلس ماست
چون [illegible]

مجلسم بی لقاش تاریک است
[illegible]

عذر وارد هر آنچه باریکی
در نیاید میان تاریکی

یاد او بر زبان بارکت
چون ببخشد چوب در حرکت

صحن جان را چراغ پیدا نیست
مگر آن دل شکار زیبا نیست

چون نیامد بمجلس عشاق
جان بر آورد عاشقان ز فراق

واند آن کس کز و نشان آرد
که ز شوقش جماد جان [illegible]

عاشقانش چو در حدیث آیند
در و دیوار [illegible]

عاشق از هجر او همی میرد
چوب منبر [illegible]

گر ندانی تو این سخن بیقین
[illegible]

حاصل حکایت

مرحبا مرحبا نسیم صبا
خبر از دوست چیست باز نما

جان ما را درین پریشانی
[illegible]

این چنینیم هنوز بیجان [illegible]
[illegible]

گوئیا تخم مهر باکارد — یا خود از ما فراغتی دارد
باشدش هیچ میل و عزت ما — یا فراموش کرد صحبت ما
گوئیا در دلش وفا با ماست — یا هنوزش سر جفا با ماست
خاطرش هیچ سوی ما نگرد — یاد کز نام بیدلان نبرد
هیچ داند که حال ما چونست — باز با خود سخن دگرگونست
دوری از ما هنوز می جوید — باز با خود سخن همی گوید
از جمالش اگرچه محرومم — هرچه خواهد کند که مظلومم
جز مرادش مرا دمی نیست — عزّ او خاطری و رای نیست
هست جانم چنان بدو مشغول — که نداند فراق را ز وصول
خود ندانم که در چه کارم من — باری از خود خبر ندارم من
در کمندش چنان گرفتارم — که خلاصی طمع نمیدارم
گرچه او خود نمی برد نامم — تا برفت او برفت آرامم
هر که جانش بکوی دوست بود — میل جانش بسوی دوست بود
دیده گر طالب جمال تو شد — با غمش قوت خیال تو شد

اشعار خاتمه

از تو مهرم چو در نهاد بود — من کیم تا مرا مراد بود
هر که او بر غم تو دل بنهاد — آرزو ها بارزوی تو داد
شوق دلها ارادت تو بود — ذوق جانها عبادت تو بود
تا که خاک درت پناه منست — آستان سجده گاه منست
من ز کویت بدر نخواهم رفت — زانکه زین در کجا توانم رفت
زین سخنها خلاص دانی چیست — آنکه دور از تو من ندانم زیست

گرچه داری چو من هزار هزار
ختم گشت این سخن برین گفتار

هر که خواند طمع دعا دارم — زانکه من بندهٔ گنهگارم

مطبع مولوی کریم الهی حنفی قادری سلطانی حال وارد لاهور محله تکیه سادھواں کوچه گنده گلی

... کتب کے علاوہ ہر علم و فن کی کتابیں ہیں ...

ضروری اطلاع

ناظرین باتمکین و تاجران باوقار
کی خدمت میں التماس ہے کہ یہ کتبخانہ قریباً
پچاس سال سے جاری ہے جسمیں ہر ایک قسم
کی کتاب یعنی قرآن مجید حمائلیں مطبوعہ مصر استنبول
بمبئی دہلی کانپور لکھنؤ وغیرہ وغیرہ اور ہر ایک علم و فن کی
کتابیں یعنی تفسیر احادیث فقہ اصول طب نسخہ منطق
نجوم ہیئت رمل وغیرہ وغیرہ عربی - فارسی - اردو - کتب درسی
[illegible] و شرح کتب سررشتہ تعلیم کتب انجمن حمایت
اسلام [illegible] کتب اسلام مولوی رحیم بخش - کتب السلام سلسلہ قادری
کتب قصہ جات اردو - پنجابی وغیرہ کا کافی ذخیرہ
ہر وقت موجود رہتا ہے - ایک دفعہ آزمائش شرط
ہے درخواستیں بھیجکر اور تجربہ کرکے
دیکھ لیں مفصل فہرست درخواست
کرنے پر بھیجی جا سکتی ہے -

فقط والسلام